

اهل دارا گر گذار افتد سر خاک تراب

بشنود با گوش دل از تربتش غوغای دوست

منتخب

قصاید و غزلیات

آقای (تراب) کاشانی

(و شرح حال ایشان)

کتابفروشی سعادت . کاشان

بازار زرگرها

قیمت ۳۵ ریال

سرزمین گل وبلبل همواره در دامن کسانی را پرورش داده که رشته اندیشه رابزیبائیهای طبیعت پیوسته وباخامه احساسات هستی راآراسته ودفتری از بازیگریهای گردون وتراوشات دل پرداخته اند

مظاهر روح بلند پرواز وذوق وقریحه سحر آسای ایرانی ازخلال آثار ویادگار هائی که در هر دوره برجای مانده همیشه تجلی میکند و هیچگاه افق ادبیات ما از وجود چنین ستارگان درخشان تابانی تاریك و خاموش نبوده است. روح ایرانی مظهر عواطف و احساسات لطیف است و بگمان من مادر اندیشه های شاعرانه همین کانون مقدس است. درنهاد شاعر ایرانی شمع عشق ومحبت میسوزد وهنگامیکه زبانه احساسات او بااندیشه درقالب الفاظ جلوه میکند خاطر پریشان جگرسوختگان را تسلی وآرامش می بخشد.

کوئی آسمان - آفتاب - کوه ودشت وبالاخره طبیعت ایران طوریست که بیشتر فتنه طبع افسونگررا برمیانگیزد وآتش احساسات معنوی را دامن میزند. زبانه این احساسانست که گاهی باآه بینوایان درهم آمیخته و اثری جانگداز باقی میگذارد وزمانی شعله درکاخ ستمگران میکشد!..

زبان شاعر ترجمان ترانه ایست که مرغك شباهنك برفراز شاخسار میسراید.

آن نکته‌ای را که آبشار در گوش تخته سنگها زمزمه میکند شاعر بر پیشانی الواح مینگارد:

خوشبختانه، کشور مابرای پرورش وآفرینش قریحه وذوق ادبی دارای امتیاز ویژه ایست که تاریخ ادبیات مفاخر نفیس و گرانبهای باستان شاهدو گواه این مدعاست. از اینجهت زیباترین تابلوهای طبیعت را که در





صفات و عواطف [illegible] در میان پیرایه احساسات رقیق و طبع روان
رجلوه گری مینماید میتوان در اکثر آثار ادبی ایران پیدا کرد.

بنابراین ما حق داریم به سابقه درخشان ادبیات خود بنازیم. چه در هر دوره
میان ملت کهن سال ما کسانی رشته سخن را به آسمان کشیده و با تار و پود الفاظ
ه از دقیق ترین معانی و ظریفترین لطایف فکری بافته اند.

حیات ادبی و تکامل و توسعه دامنه ادبیات ما نماینده فرهنگ و تمدن گذشته ایرانست

اما امروز با وجود تحول و تغییری که در سبک سخن پردازی و شیوه نگارش
ی نموده و جهان ادب را تکان داده است ادبیات ما نسبت به گذشته پیشرفت شایانی
کرده و در طریق این انقلاب و دگرگونی سیر میکند و امید است که در آینده نزدیکی
از ایران مقام و عظمت باستانی خود را احراز کرده و بار شد و نمو فرهنگ و دانش
فتخارات پیشین تجدید و زنده شود.

خواننده عزیز، ازاین سخن چندان پژمان و افسرده مباش زیرا هیچوقت چراغ
ادبیات ما خاموش نخواهد شد و همواره روشنی بخش انجمن ارباب سخن خواهد
بود. هم اکنون نیز در زوایای کشور صاحبدلانی صدف گرانبار اندیشه را گشوده
و گوهر نظم و نثر نثار دامن ادبیات میکنند:

تراب یکی از آن هزار دستانیست که بر زبر شاخسار این چمن آشیان ساخته
و نغمات شاعرانه خود را در لفافهٔ از احساسات بی آلایش که از برگ گل نازکتر
از بال و پر فرشتگان پاکتر - و از سرشك تابناك تر است می پیچد و هدیه خو
چینان خرمن معرفت مینماید.

آری، درست در ۷۲ سال پیش در آسمان ادبیات ایران: ستارهٔ بدرخشی
و ماه مجلس شد. این اختر تابنده و نوظهور «هاشم تراب» بود. تراب در

۱۲۵۲ گریبان عدم رادریده و گام در گهواره هستی نهاد. باولین نوشخند طبیعت که دلهای نازك را ملتهب میسازد با تبسمی شیرین پاسخ داد. تنها سرمایهٔ کـه از جهان ابدیت باخود آورد ذوقی سلیم و طبعی سرکش بود. «قبول خاطر ولطف سخن خدا داده است». او از دیدن زیبائی جمال آفرینش لذت می برد. آیا شعر جز زیبائی چه معنی دارد؟ ومگر شاعر جز زبان طبیعت است؟...

تمراب در مکتب طبیعت درس شاعری وسخن پردازی آموخت.

ری، دراین مکتب استاد ازل نغمه عشق در کالبد شاعر میدمد، اورا ازسرچشمه حبت آب زندگی مینوشاند واین حیات جاودان است که پس از شاعر درجامه گفتار ای آتشین خود نمائی میکند وساقی بزم دلدادگان میشود وگاهی بپاس یك ساغر وش ربای که درکام مستان حقیقت میریزد سرشك گرم ازدیده آنان میطلبد.

تمراب هنگامیکه بر شهپر خیال می‌نشیند ودرفضای بیکران محبت پروازمیکند لوتگاهی که ازغوغای اجتماع دوروبرکنار است پای مینهد ودرمحفلی که فرشتگان سمانی پای کوبان به آواز عشق میرقصند چون مرغان بهشتی بەغزلسرائی میپردازد شاهکارهای بدیع وآثارشور انگیز راکه مادر دل زائیده درگهواره طبع پرورش هد وقتی آن خداوند سخن به کلبه خاك بازمیگردد آنهارا برای ارباب دل ارمغان ورد این الهامات ونغمات ملکوتی درقلوبیکه آشیان عاطفه ومهرست چون صدای ویر کبوتران طنین میاندازد و ارواح پاك ومعصوم را از ملاحت و رقت خود زاند آیا آنها که اندیشه ایشان باعالم شعر و عشق پیوندی ندارد از معـــراج چه میفهمند؟

ی خواست که آید بتماشاگه راز «دست غیب آمدو برسینه نامحرم زد»

آنانکه پروانەوار از زبانه شرارعشق میسوزند وپارهای جان ودل راباسرشك میآمیزند وسرانجام بی آنکه از ماجرای هستی سخن گویند درمیان خاکستر ن تیمم میکنند میتوانند حرارت غزلیات تمراب را حس کنند ودلهای خود را در کنار

این کانون فروزان گرم نمایند آنها که میخواهند گنجهای گرانبهائی راکه در سینه اشعار تمراب نهفته بیابند باید خرابه دلهایشان از دولت عشق وعاطفه آباد باشد.

ن شوق چه حاجت که حال آتش دل + توان شناخت ز سوزی که در سخن باش

چه بسا که اندیشه شاعر چون پرنده خوش آواز بربستر اوراق سرخ گل بخواب ناز فرو میرود وبامداد بگلبانك هزار دستان زبان بستایش میگشاید و بنغمه سرایان چمن ترانه میآموزد.

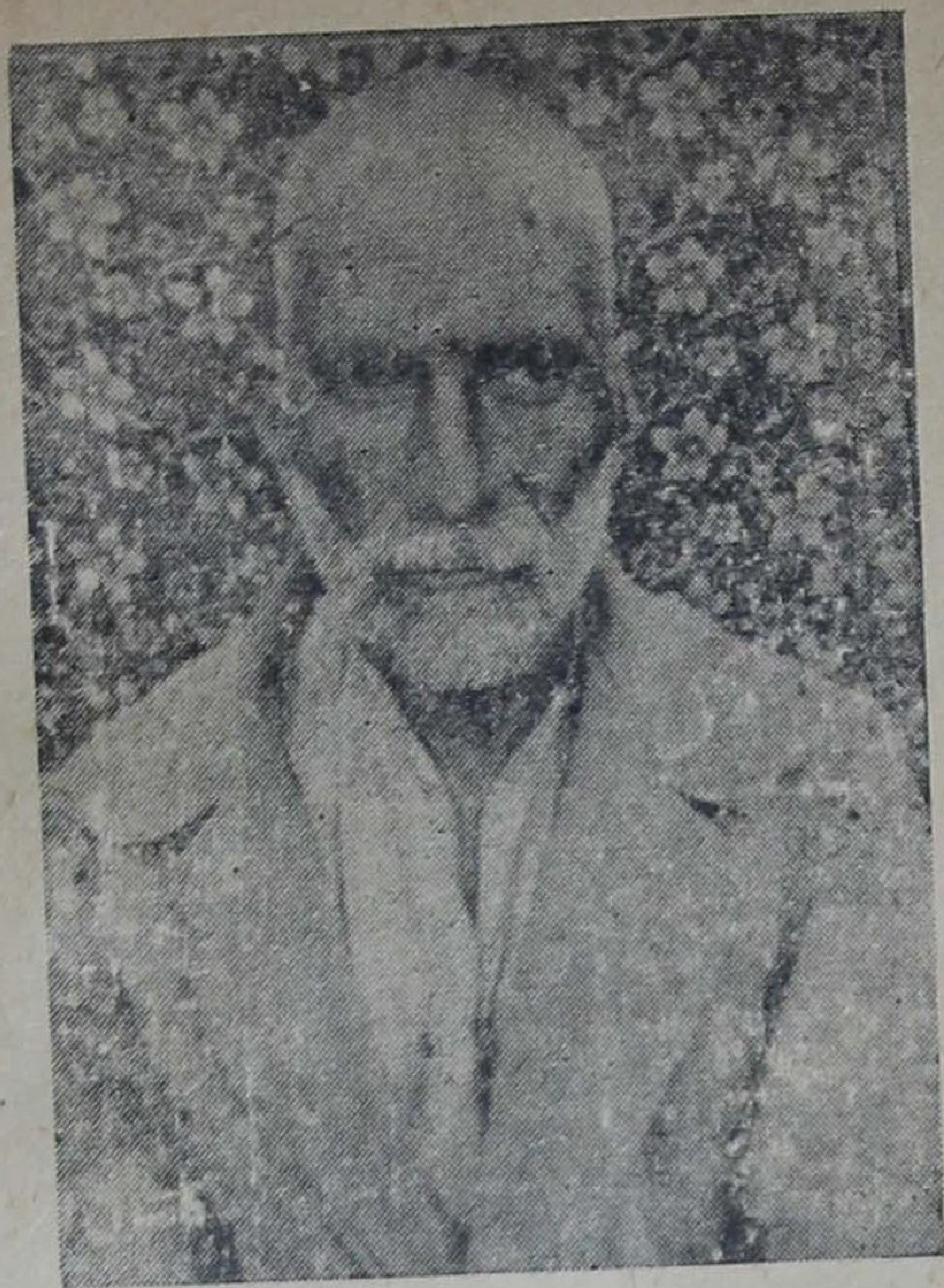
بل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود ✿ این همه قول وغزل تعبیه در منقار

گرچه تمراب از اثر گردش روزگار شکسته وفرسوده گشته ولی دل وجانش از فروغ دانش وبینش برنا وجوانست او اکنون چون کوهی باعظمت وشکوه کاجنگل ها ودهکده ها ودشتها رادردامن پهناور خویش میگسترد، درچشم انداز فکروتجسس پرده‌ای از سرگذشتها و آزمونهای زندگی گسترده وبرای آموزش درس عبرت از ثمر وبرداشت حیات باقلم توانا وشیوای خود تجارب وافکار پخته‌اش رابرشته تحریر میکشد براستی طبع فسونگرش از روانی اعجاز میکند ومهارت واستادیش درفن سخن سرائی غیرقابل گفتار است.

تمراب درتمام اقسام شعردست داشته ودرهریك حذاقت ومقام استادی خودرا ثابت کرد است و در حدود شصت هزار بیت شعر دارد

من در پایان بنوبه خود از زحمات ومشقاتی که دوست دانشمند وارجمند آقای عباس کی منش (مشفق) در تدوین وطبع این کتاب که گلچینی قسمتی ازاشعا آقای تمراب است متحمل شده اند تقدیر وسپاسگذاری میکنم وشك نیست که جامع دانشوران ودوستداران فرهنك از آن بعنوان يك اثرجاوید ونفیس استقبال خواهند کر امیداست آقای کی منش که بدینوسیله منت بزرگی برعالم ادبیات گذاشته‌اند درطبع بق اشعارفاضل آقای تمراب ودیگر خدمات مطبوعاتی پیروز وموفق آیند ✿✿✿

حسین امینی ۴۴/۹/۸



مدو سپاس واجب الوجودیرا سزاست که اوراق کتاب خاطر انسانی را که مجموعه پریشانی
ت از شیرازه بندی حکمت مظاهر مصنوعه صنعت خرد فرموده پس از درود نامحدود
خلاصه موجودات وخواجه کائنات محمد مصطفی (ص) اجمعین امابعد چنین گوید
ن ذره بیمقدار محمد هاشم تراب کاشانی ولد مرحوم آقا محمد حسین تاجر کاشانی
ضی از دوستان خواستند مقداری از اشعار این حقیررا بطبع برسانند هرچند معذرت
واستم پذیرفته نشد بالاخره باصرار ادیب اریب دانشمند آقای عباس کی منش المتخلص
ه ٠(مشفق)٠ کاشانی و آقای سید محمد سعادت نژاد مدیر کتابفروشی سعادت کاشان
حدود ۴۰۰۰/ بیت از ۱۰۰۰۰/ بیت اشعار اینجانب قسمتی از قصائد وغزلیات ومتفرقه
نتخاب وبطبع رسانیده اینک که از نظر خوانندگان محترم میگذرد امیدوارم دیده از
لاطش پوشیده وبنظر اصلاح توجه خواهند فرمود ـ

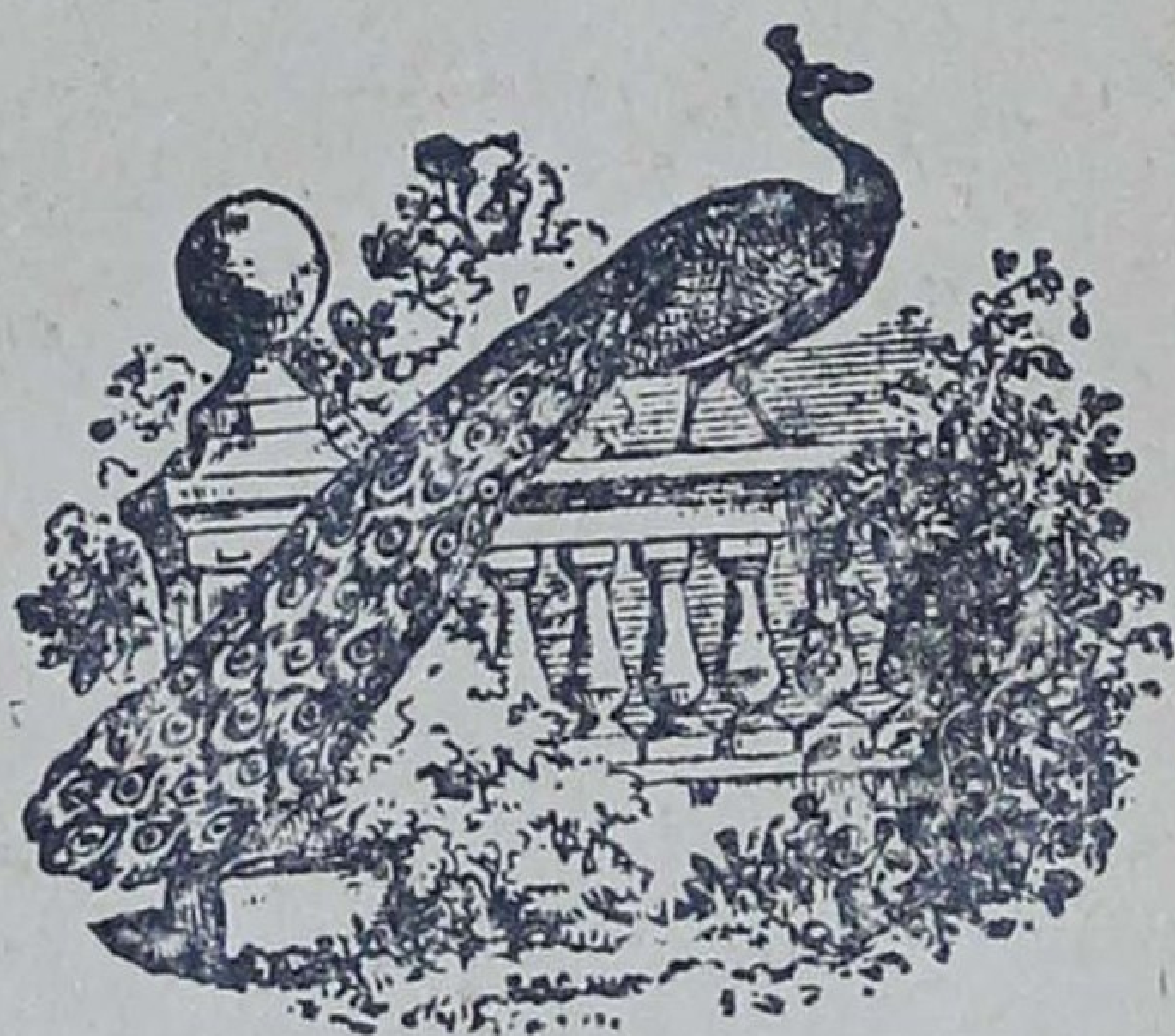
٠(محمد هاشم تراب کاشانی)٠

(اشعاریرا که آقای تراب گرد عکس خود نوشته اند)

مگر چند باشی ببازوی زور — زمانی برون کن تو از سر غرور
نبینی مگر چرخك کوزه گر — همی کوزه آرد ز گل بی شمر
ترا کی سزد کبر و نازو منی — که بودی یکی قطرهٔ از منی
زصلب پدر آمدی در رحم — زخون پرورش یافتی در شکم
پس از چار مه صورتت نقش بست — شدی صاحب پیکر و پا و دست
بدادت عظام و عروق عصب — ترا بعد نه ماه و نه روز و شب
در این عالم آورد ای هوشیار — که بودی بیك مدتی شیرخوار
بحد بلوغت رساند از صبی — رخت گرد درخشنده چون کوکبی
ببالا شدی همچو سرو باند — بخلق و بوجه حسن دلپسند
پس از آن جوانی شدی شیرگیر — بتن زورمند و ببازو دلیر
کنون پیری و خسته و ناتوان — قدت بوده چون تیرو گشته کمان
بدل مشگ چینت بکافور گشت — مزن دست و پا کابت از سر گذشت
کنون بایدت زد قدم در عدم — زعصیان کنی ازچه برخود ستم
شدت خلقت از خاك و خاکت بباد — دهد گردش چرخ کجرو نهاد
بگفتار نغزم همی دار گوش — ز کردار زشتم بگفتار کوش
منم شمع خود سوز در انجمن — که شد انجمن روشن از نور من
تو خردرا چو من ای فلانی مسوز — شبت را رسان از عبادت بروز
چو نزدیك شد رفتنم زین سرای — زعصیان مرا توبه کن رهنمای
بده نیروئی سخت مرد افکنم — که نفس شقی را زپا افکنم
نباشد چو از خرمنم خوشهٔ — زفضلم در این ره بده توشهٔ
تکبر زمن صورتی ساخته — ز صورت بسیرت نپرداخته

نه تصویر ماند زمن در جهان
چه صورتگر قدرتم نقش بست
زهستی شوی نیست بازای تراب
چو میبایدت از جهان رخت بست
میارای صورت بنقش و نگار
زصورت بماند زکس گر نشان
نمانیم خود ما درین روزگار

نه خود مانم اندر جهان جاودان
مرا قدرتش کرد از نیست هست
کند مرگ کاخ وجودت خراب
شوی نیست از دور گردون زهست
که سیرت بماند ز تو یادگار
اثر از چه نبود ز پیشانیان
اثر ماند و عکس من یادگار



قسمت اول

منتخب قصاید

بسم الله الرحمن الرحیم

روزی مراست چون شب دیجور تیره رای — شامی چو روز محنت مهجور و غم فزای

زین تا بشامگاه مرا ناله دم بدم — زآن تا ببامداد مرا گریه های های

از هجر دوست نیست گر این روز جزوهٔ — وز زلف یار نیست گر این شب گره گشای

این از چه روشرار دلم گشت و سوز جان — وان پس چگونه غالیه زا گشت و مشکسای

این شب اگر نه شام فراق است و جانگزند — این روز اگر نه روز بلا گشت و جانگزای

این از گزند بهر چه ام کرد مستمند — آن در بلا مرا زچه شد عاجز آزمای

روز ارنداردم بفغان هر زمان چو چنگ — شب گر نخواهدم بنوا هر نفس چه نای

اینهم بتار تار چرا افکند خروش — آنم ز بند بند چرا بر کشد نوای

این روز مهر طالع من را بود کسوف — این شب بچشم بخت مرا گشته سرمه سای

روز از شرار آه چو نیران کنم مکان — شب از نجوم اشک چه گردون کنم سرای

این روز و این شب است مرا از مسیر چرخ — بیرون ز خط لیل و نهارم چو نیست پای

در مویه‌ام چو موشب واندر گداز روز — محرق سوا ز روزم ونالان زشب سوای
روزم تظلم ازشب و شب شاکیم ز روز — باشد ز روز وشب چونیم هر نفس نوای
از صبح تا بشب گذرانم بآه آه — از شام تا بصبح برآرم بوای وای
شبها بروز منتظرم روزها بشب — شب تا بروز ورد زبانم خدا خدای
من شمع صبحگاهم و روزم هلاك جان — شب کاروان عمر من و ناله‌ام درای
نه روزخواهم ونه شب اندر مدار عمر — عمرم تمام شد زشب و روزجان زدای
ماهم چو روز آرد ازین شام تیره خو — مهرم چونور بخشد ازین روزشب نمای
شامم سیاه تر بود از بخت اهرمن — روزم تباه تر بود از حرف ناسزای
از بار محنت شب روز است روز وشب — قدی هلال وار به پیری مرا دو تای
هردم مرا بروز و بشب باشد این سخن — کای روز برهلاکت من همچو شب گرای
گه گویم این چنین زشب قیرگون بروز — تا بلکه روزم ازشب محنت کند رهای
ای زنگی سیاه تر از بخت من برو — وی لعبت سفید تر از موی من درای
ای شب اگر چه دانمت آبستنی بروز — ما را چسود از تو ازین روز غم فزای
ای شب سیه چو بخت منت باد طیلسان — ای روز باد همچو منت پیرهن قبای
پیش ازهلاك عمرخود اندرفنای خویش — بینم ترا بکسوت عباسیان ردای
ای روز روز من زتو گردید همچو شب — روز جزا خدا بجزایت دهد سزای
ای شب تو اژدهائی و من در تو اردشیر — ای روز آشیان توئی و در تو من همای
زین نکته شد درست که عنقاست بی نشان — یا بهمن است گم شده در کام اژدهای
گردیده‌ام زقرص مه و مهر روز و شب — چون گندمی میانهٔ دو سنگ آسیای
بادام واز سوختنم در اشتعال روز — در چشم شب زدوده من کرد تو تیای
از روز وشب چه شکوه کنم پیش این و آن — نالم ز طالع بد و از بخت دیر پای

کین بخت دیو سیرت و وین طالع اژند | بیگانه اند از من و با غیر آشنای
غواص وار در یم اشکم همی کنند | از بهر وصل یك در خوشاب در شنای
نی نی تراب خود شدهٔ بعد قرب دوست | ورنه بخانهٔ دل تو کرده دوست جای
جذاب عشق میکشدت در حریم وصل | عاشق چو کاه باشد و معشوق کهربای
زاهد مرا بصومعه و کعبه کار نیست | ما را بود بمقصد خود عشق رهنمای
تا خاك کوی عشق نگردد وجود کس | معشوق کی نهد بسرش در گذار پای
در کوی عشق عجز پسندند نه غرور | سلطان بخاکساری این در بود گدای
بینند جلوه گر رخ جانان بچشم دل | هشیار و مست شاه و گدا رند و پارسای
دردی کشان مجلس غم را سروش غیب | در گوش هوش بهر صبوحی زد این صلای
کای کشته گان غمزه ساقی ز جام می | خواهید زندگانی جاوید خون بهای
ای طفل دل بمکتب تعلیم کی شود | اسرار کشف عشق تو از حرف کم صلای
تو طفل ناز پرور و در جام عشق زهر | عاشق ز جام ساقی عشق است زهر خای
گر عاشقی ز روز و شب و بخت شکوه چیست | اندر رضای دوست بتسلیم پیش آی

در مدح حضرت خاتم الانبیاء (ص)

خیال وصل و فراق توام نعیم و جحیم | عجب که من بجحیم میان باغ نعیم
نسیم نافه گشا گشته است و عنبر زا | مگر فتاد سر زلف تو بدست نسیم
دماغ عقل پذیرد ز بوی مشك ز کام | رسد ز زلف تو تا بر مشام روح شمیم
میان دایره زلف خال کنج لبت | کنار حلقه میمم نموده نقطه جیم
ز بوسه‌ای بلبت نیز قسمتی است مرا | اگر که نقطه موهوم را کنی تقسیم
بزیر تیغ جفایت نهاده‌ام ز وفا | چو خامه بر خط فرمان تو سر تسلیم

عیب مفلسیم رانی و ز دولت عشق — مرا ز چهره و اشک است ای صنم زر و سیم

علمی که ترا داده است درس جفا — چرا نداد یکی حرفت از وفا تعلیم

یاری من مسکین کناره‌ات ز چه روست — مگر چه شد که نیاری بیاد عهد قدیم

نبی ببزم سرورم سرود زهره بچنگ — مرا چه دیدو ترا خوش بیك مقام مقیم

ست و شاهد و شطرنج و شهد و شمع و شراب — نی است و نغمه و ناز و نیاز و نقل و ندیم

یار را چه حسن تو دیگر نظیر نیست اگر — سه چیز را بسه چیز دگر کنی تتمیم

فای سست و دل سخت و تندی خو را — برای محکم و پیمان مهر و طبع سلیم

را بطبع سلیم است خوی مایل از آنك — عیان ز طبع سلیم نبی است خلق کریم

زرگوار خدائی که هر چه‌اش ز ازل — خدای عز و جل کرد تا ابد تقدیم

س از خدای ندانم چگویمش بصفات — که عقل را نبود راه اندر این تفهیم

خدای دادش آن کبریائی و عظمت — که در تفاخر تعظیم اوست عرش عظیم

نبی بخلوت خاص خدا شدش معراج — بخوان نعمت فیض حضور شد تنعیم

سود در قدمش آفتاب تابان سر — که خاك مقدم او گشت برسرش دیهیم

گر در آینه‌اش رخ نبود جلوه نمای — نظیر او چو عدیل خدای بود عدیم

گانه گوهر دریای وحدت است بذات — چو او ست در صدف کاینات در یتیم

لقب است بدر یتیم اگر چه بود — بدر به امت مرحومه‌اش ز لطف عمیم

ز و بخاك بگویند قم باذن الله — که باز عقد حیاتی بود عظام رمیم

حکایتی ز رخ اوست جنت و فردوس — کنایتی ز لب او ست کوثر و تسنیم

زد بکوری چشم ابوالحکم ز عجاز — بیك اشارت انگشت قرص مه بدو نیم

یافت نور محمد ز جبههٔ آدم — بچشم باطن ابلیس گشت کور و رجیم

اسید آیهٔ برداً سلام از او بسروش — بهشت آتش نمرود شد بر ابراهیم

چو دید بیخبر افتاد رفتش از سر هوش | تجلی رخ او را بکوه طور کلیم
شها مها ملکا دادگسترا که بود | بر استانهٔ تو چرخ را سر تعظیم
توئی که تاج شفاعت نهادهٔ بر سر | ز لطف بار خداوند کردگار رحیم
توئی بروز جزا پیش حضرت یزدان | بجن و انس شفیع و بهور و مار قسیم
توئی که گشته زجود کرامت تو بدهر | همیشه ابر جواد و همساره بحر کریم
فوائد از کرمت بخش کرد ابر جواد | غنائم از نعمت بر گرفت بحر غنیم
نسیم لطف تو بر شور زار اگر گذرد | زشوره زار بروید گل ریاض نعیم
سموم قهر خلافت اگر ببحر وزد | شود در آب بدریا کباب ماهی شیم
وجودت علت غائی اگر نبود نبود | نشان زشش جهت و چهار رکن و هفت اقلیم
منت چه دانم و خوانم بنسبت و معنا | توئی چو مصدر یاسین و معنی حامیم
منجم از بد و نیك زمانه گفت دروغ | بعلم غیب نگردید عالم از تقویم
کسی بغیر خدا گرچه نیست عالم غیب | ترا خدای بر اسرار غیب کرده علیم
چه حاجت است گرت درد دل کنم اظهار | که واقف است ز درد دل مریض حکیم
طلب کنیم ز دارالشفاء تو صحت | که جسم و جان زغم و درد گشته‌اند سقیم
مراست درد نهانی بدل ز جور زمان | چو واقفی تو مرا نیست حاجت تکلیم
شفیع امت عاصی اگر توئی بجزا | کسی بروز جزا نیست ازعذا بش بیم
تراب چشم شفاعت بدر گهت دارد | چرا که نیست مرا طاقت عذاب الیم
اگرچه جرم من از حد و حصر بیرون است | چه باك زانکه شفیعم توئی زلطف عمیم
بدور افکنم از دوش خرقه سالوس | که طبل کس نتواند زدن بزیر گلیم
سخن دراز کشیدیم اگرچه زان خوشتر | که تا مدیح ترا بر دعا کنم تختیم
همیشه تا که مداد است و خامه و قرطاس | همارہ تا که دوات است و چامه تر قیم

نه تو چامه دوست تو باد در نگارش مدح   چه خامه دشمن تو باد در صریر نئیم

در مدح حضرت امیرالمؤمنین

زهش دل شد اسیرت گفت آزاد ازغم است   گفتمش جان شد هلاکت گفت زخمم مرهم است

چونش صیاد خلقی گفت آری از نگاه   گفتمش داری کمندی گفت زلفم خم‌خم است

میارش بوسم لبت را گفت هیچت شد نصیب   گفتمش هیچم نگفتی گفت رازم مبهم است

زمش نوشت چه باشد گفت شور انگیز خلق   گفتمش جسمت چه باشد گفت روح عالم است

نمامش رویت سیه پوشیده گفت آری ز زلف   گفتمش بهر چه گفت از عاشقان در ماتم است

مش عشقت چه باشد گفت شاه ملک جان   گفتمش دل را چه منصب گفت عشقش حاکم است

مش مست از شرابی گفت مستم از غرور   گفتمش خوی بر رخت چه گفت بر گل شبنم است

نش زاهد کند منع ازمیم گفت ازریا است   گفتمش تقواش کامل گفت کفرش مدغم است

مش اسرا مستی چیست گفت اظهار عشق   گفتمش چون است عاشق گفت باغم توأم است

مش بارغمت را چون کشم گفت از شکیب   گفتمش نبود شکیبم گفت مارا کی غم است

مش اندر شکیبائی چگویم گفت مدح   گفتمش مدح که گفت آن کاو نبی را ابن عم است

مش در مدح او قادر نیم گفت از چه رو   گفتمش نطق است الکن گفت ابکم است

مش او راکه همسر گفت زهرای بتول   گفتمش او را که همتا گفت شاه خاتم است

مش خرگاه رفعت گفت اندر لامکان   گفتمش کریاس حضرت گفت چرخ اعظم است

مش دربان خرگه گفت کاوس و قباد   گفتمش خدام حضرت گفت هوشنگ و جم است

مش سهمش چه باشد گفت مرگ ناگهان   گفتمش رمحش چه باشد گفت مار ارقم است

مش زو چیست نائم گفت چشم ذوالخمار   گفتمش زو چیست درخون گفت چشم ظالم است

مش گوید تراب او را چه گفتا بو تراب   گفتمش دیگر چه گویم گفت هرچه ات ملهم است

غدیریه در مدح حضرت امیرالمؤمنین «ع»

دلا بزلف بتانی تو تا بچند اسیر ... بهل جنون و بدر شو ز حلقه زنجیر
اسیر چنبر زلف بتان مشو زنهار ... که در کمند بلایت چو من کنند اسیر
تراست وسوسه نفس و دانیش دانش ... تراست دبدبه جهل و خوانیش تدبیر
بپوش دیده ز دیدار گلرخان ورنه ... ز گریه روز فراقت کنند ابر مطیر
همی کنندت ستم کت محبت است گناه ... همی کنندت جفا کت وفا بود تقصیر
زبار هجر بتی قد خود نگر چه کمان ... که تا کشی ببرش از برت جهد چون تیر
بخوان حسن نگاری مشو گرسنه وصل ... که خون دل بخوری تا زعمر گردی سیر
بشاهدی اگرت اتفاق افتد کار ... که چشم دهر نبیند کسش عدیل و نظیر
فریب طاعت و یغمای دین و غارت زهد ... جنون عقل و بلای جوان و آفت پیر
نه همچو چهره او مه برآید از نخشب ... نه همچو قامت او سرو خیزد از کشمیر
هزار سلسله مجنون دل بدام بلا ... کشد ز طرهٔ پر پیچ و تاب در زنجیر
زند ز مژگان بر جان دوستان پیکان ... کشد ز ابرو بر جان دوستان شمشیر
چنان بود که بصیر از تصور رویش ... ببیند از قلم صنع نسخه تقدیر
وفا از و مطلب زانکه خاک فطرت او ... نگشته روز ازل زآب لطف و مهر خمیر
ندانم ازچه بتان درسزای صدق و وفا ... گهی کنند بعاشق جفا گهی تذویر
بقید هجر ببندند بنده و آزاد ... گدای عشق نمایند پادشاه و وزیر
هزار عهد ببندند در زمان شکنند ... چو آنکسان که شکستند عهد خم غدیر
بلی ز خم غدیر انکسی نخورد شراب ... که مست و بیخبر افتاد پای خم عصیر
شود زباده حب علی کسی گر مست ... بمستیش نبود غیر ازین سخن تقریر
شراب پاک بده ساقیا نه باده تاک ... مرا بنغمه تفسیر آیه تطهیر

نه چون عمر که زخمر نفاق و مستی جهل — صدای بخ بخ او گشت همچو صوت حمیر

بامر حضرت دادار چون که شاه رسل — بنا نمود یکی منبر از حجاز بعیر

بشد بمنبر و بعد از ثنا و امر خدا — گرفت بند کمرگاه شاه خیبر گیر

چنان بلند نمودش که گشت زیر بغل — عیان رسول خدا را بهر صغیر و کبیر

بخلق گفت پس آنکه رسول هر دوسرای — که ای مهاجر وانصار از کبیر و صغیر

بهر نفوس که مولا منم علی مولا است — بهر گروه که آمر منم علیست امیر

علیست آنکه در آئینه تجلی حق — همه صفات خدا را شداست عکس پذیر

علیست آنکه بود سر حضرت بیچون — بود چو بر همه ما فی الضمیر خلق خبیر

علیست آنکه بود در علو جاه و جلال — ستاره لشکر و خورشید چتر و عرش سریر

علیست آنکه چو زد آفتاب مهرش سر — نمود کشور دل را چه ملك جان تسخیر

علیست آنکه زانوار رای و پرتو چهر — نمود طلعت و رخسار مهر و ماه منیر

علیست آنکه زیکذره خاك مقدم اوست — چو آفتاب مس قلب روزگار اکسیر

علیست آنکه زتشویر کف رادش بحر — همیشه ناله زدل بر کشد بسان فقیر

علیست آنکه بود از عبادت ثقلین — فزون فضیلت یك ضربتش بعمر شریر

ایا امیر عرب ای ولی بار خدای — ویا امام امم سر کردگار قدیر

توئی که از تو براه عدم گروه گروه — روان قطار قطارند مشرکان بسعیر

بروز کین که زسم ستور کینه وران — شود غبار زمین پرده پوش چرخ اسیر

چو رستخیز شود روز رزم بر ارواح — دمند صور سرافیل کر و نای و نفیر

هراس مژه ترکان بدل زند خنجر — نهیب ابروی گردان بجان کشد شمشیر

بسینه ها فکند از هراس موی سنان — بدیده ها شکند از نهیب مژگان تیر

عدوی تیغ بدرد لباس تن بر جان — رقیب تیر بدوزد قبای دل بضمیر

شود ز تیغ شرر بار گرد روز مصاف هوا چنانکه فروزند آتش اندر قیر
یکی ز لشگر یانت اگر برون تازد دران مصاف ز مکمن به نعرهٔ تکبیر
رمند آن سپه جنگ دیده از رزمش چو خیل روبه نا دیده جنگ از بر شیر
بلی چه جای ثعالب بود در آن صحرا چو پنجه شیر گشاید بکشتن نخجیر
بزرگوارا حق مظهرا فلک قدر را که جز خدا و رسولت هر آنکه هست حقیر
حقیر را که ترا بیم هلاک کرد ز غم چو خواند قاری محنت ز کاف ها تفسیر
تو قدوت الهی از چه بر حسین شدند بدشت ماریه از کین سپاه کفر دلیر
بقتل شاه شهیدان سپاه کوفه و شام شدند متفق الرای از قلیل و کثیر
بخون و خاک کشیدند یاورانش را ز تیغ و خنجر و شمشیر از صغیر و کبیر
ز تیغ منقذ دون خون بکاکل اکبر چو لاله ریخت بسنبل چو ارغوان بعبیر
بجسم قاسم ناشاد نوک پیکان دوخت زدست جور زمانه کفن بجای حریر
کنار آب چرا تشنه جان سپرد عباس مگر بمنصب آب آوری نبود شهیر
بروی دست شه تشنه گان زدایه مرگ فغان که خورد زپستان مرگ اصغر شیر
چگویم از ستم و جور اهل کوفه و شام که بر حسین چنان بسته گشت راه گزیر
زنوک تیر و دم تیغ و ونوک خنجر خصم فتاد از زبر زین ذوالجناح بزیر
گهی فکند بخاکش سنان ابن انس گهی کشید بخونش جفای ابن نمیر
اگر ز شمر نگویم سخن که کرد چها از آنکه هست بسی زین جسارتم تشویر
مرا شهود غم شاه تشنه اشک و رخ است که این برنگ بقم باشد آن برنگ زریر
زگریه صفحه دیوان من شود مغسول کنم چه شرح غم شاه تشنگان تحریر

ایضاً در مدح حضرت امیرالمؤمنین (ص)

بروزگار دو چیزت کند زدانش دور یکی تهور جهل و یکی شراب غرور

توان مسخر خود کرد مشرق ومغرب
یکی برأی متین و یکی ببازوی زور

دوچیز مایه عشق‌است در بسیط جهان
یکی نشاط جوانی یکی بساط سرور

بدهر تا که توانی بگرد این دو مگرد
یکی بکین و عداوت یکی بفسق وفجور

جهان نه منزل امن‌است وجای آسایش
یکی نگر باقامت یکی ببین بعبور

چراغ عمر برافروز روز عمرشب است
یکی ببزم صفا و یکی بخانه گور

مر است تار وجودی و هم دل تنگی
یکی چوطره‌یار و یکی چودیده مور

فراق یار عزیز و مذمت اغیار
یکی بروح عذاب و یکی بعقل جسور

شبم زناله چو نال است‌وجان شوق‌بلب
یکی ز درد فراق و یکی بیاد حضور

ز گریه مردم چشمم ز ناله دل بفراق
یکی بآب غریق و یکی بود محرور

بسی مجاز و حقیقت زیکدگر دورند
یکی بوصل عجول‌و یکی بهجر صبور

در آمد از درم‌ان‌مه بدیدمش رخ‌وزلف
یکی چه آیه ظلمت یکی چه لمعه نور

بچشم‌یارو دل خود کنم‌چه‌چاره که شد
یکی بفتنه گری‌ساحر ویکی‌بود مسحور

دلا نگر بسر کوی یار و دیرمغان
یکی چه‌روضه‌رضوان‌یکی‌چه وادی‌طور

تراب دیده دل باز کن بروی علی
یکی بوقت رحیل و یکی بروز نشور

خداست یار علی و علیست عین خدا
یکی بخلقت‌خود ناظرویکی بودمنظور

بروز رزم از آن شهسوار عرصه کین
یکی زپای فتاد و یکی ز پشت ستور

خداست با علی و باخدا علیست ولی
یکی بدیده بود ظاهر و یکی مستور

یا شهی که قضا و قدر بکون و فساد
یکی ز جانب تو آمر و یکی مأمور

بحب وبغض‌تو با هم دوتن چو بستیزند
یکی شود بجدل قاهرو یکی مقهور

بر آستان تو اندر حضیض و اوج سپهر
یکی غلام درت قیصر و یکی فغفور

زنطق و طبع مرا نیست هیچ کالائی
یکی بمدح تو الکن بود یکی معذور

ثنا کنم بدعا منتهی همی گویم — یکی سخن بستین ویکی سخن بشهور
بکام دشمن زا حباب تو بروز شمار — یکی عقار حمیم ویکی شراب طهور

ایضاً درمدح حضرت امیرالمؤمنین

شد وقت گشت کشت که در مرغزارها — با یارمی کشیم لب جویبارها
چون خوب چهرگان که بشویند رخ زخوی — خوبان باغ شسته ز شبنم عذارها
دست بهار کرده سحرگه ز فیض ابر — در گوش شاهدان چمن گوشوارها
رنگین ز غازه کرده رخ شاهدان باغ — مشاطه صبا بسر شاخسارها
مدهوش چشم نرگس مخمور گشته‌اند — چون دیده های باده کشان میگسارها
در باغ از فروغ تجلی عـــذار گل — منصور ها کشد ز عنادل بدارها
سر هر بنفشه برسر زانو نهاده است — از داغ لاله ها همه چون سوگوارها
باد صبا گذشت بخاك چمن که گل — از آب ورنگ چهره فروزد شرارها
آورده نو بهار بر اطراف جویبار — از کاج و بید و سرو وصنوبر قطارها
دراج و سار و بلبل وصلصل بهر درخت — اندر نوا بناله شور و حصارها
ساقی بیار می که درین فصل در چمن — می خوش بود زساتکن گلعذارها
بگشا گره زطره و بنمای رخ ز زلف — چینش ز چین بیار و تتارش زتارها
از دست غمزه خنجر خونریز را بگیر — تاخون کنی ببر دل خنجر گذارها
دشنام تلخ از لب شیرین مکن دریغ — آور برون ز قند شکر بار بارها
پیچان دوطره ات بود ازبهر خون خلق — افکنده بدوش چو ضحاك مارها
انگشتهای شانه ز دلهای عاشقان — در تارتار زلف تو دارد شمارها
گر در دلت قرار بود از چه بردهٔ — آرام و صبر و تاب دل بیقرارها
یاکام من برآر تو یا باز پس فرست — آندل که برده ز من زار بارها

جان در دلم ز آتش هجران گداختی — بر جان و دل مراست زهجرت شرارها

از آبروی عشق شرر هاست بر دلم — بر باد داد خاك وجودم شرارها

اکنون که نیست هستی من کردهٔ زعشق — کن باز هست نیستیم روزگارها

سر مست کن مرا که بمستی صلا زنم — در بزم خاص برهمه هوشیارها

کای اهل بزم انس منم مست زان مئی — کاسوده ام ز درد سرش از خمارها

مستم ز نشاء می حب ولی حق — تسنیم وکوثراست و طهورم عقارها

صهر نبی امام مبین سر کردگار — کز کردگار اوست مدبر بکارها

شاگردیش بامر خدا کرد جبرئیل — استاد انبیا شد و کرد افتخارها

قسام نوروظلمت و فردوس ودوزخ است — رزاق جن و انس و دد و موروما‌رها

در سایه حمایت او آفریدگان — وندر کف کفایت او اختیارها

نبود خدا ولی بخدائی ستوده اند — او را گروه معتقدی بی شمارها

از سروری گدای درش را هزار ننگ — وز سلطنت غلام رهش راست عارها

هر چند قاصرم بسخن پیش اهل فضل — از گوهرم بود بمدیحش نثارها

از شرق مدح من بمدیحش طلیعهٔ — سرزد که مهر باشدش از پرده دارها

(تجدید مطلع)

ای شهریار ها بدرت خاکسارها — وی خاکسارهای درت شهریارها

هم مستدام از تو همه مستدام ها — هم استوار از تو همه استوارها

اسرار زیر پردهٔ مستوریت نهان — پندار هستی تو شده آشکارها

باد از مسیر امر تواش سرعت مسیر — خاك از قرار حلم تو اندر قرار ها

مرآت قلبهائی و مشکات دیدگان — مفتاح بابهائی و فتح حصارها

در آستان جاه تو چاکر هزار جم — در پهنه نبرد تو شیران شکاره
بدخواه راز سطوت تو اضطراب مرك — کفار رازهیبت تو اضطراره
تیرت شهاب ثاقب اهریمنان دین — رمحت هلاك هستی جنگی سواره
کردی ز ذوالفقار دو پیکر بروز رزم — از کشته پشته ها بمیان و کناره
هر سوز تیغ تیز تو در خون فتاده‌اند — عمر و ولید و شیبه و مرحب هزاره
شیران زبیم قهر تو پنهان بکوهسار — اهریمنان ز هول تو لرزان بغاره
دیدت ز هر که بود پیمبر بامتیاز — دادت بهر که هست خدا اقتداره
شاها مظفرا! ملکا شیر داورا — وی یکه تاز معر که شهسواره
تطویل مدحت تو نباشد چو حد من — خوشتر تراب را سخن از اختصاره
دست دعا برای محبت بر آورم — در هر سحر بخالق لیل و نهارها
تا سبز زار پر کند از سرخ گل میان — تا سرخ گل کنار دهد بر هزاره
گریان چو ابر خصم تو در ساحت دمن — خندان چو غنچه یار تو در لاله‌زاره
ساغر دهد بدست محب تو سرخ گل — مژگان زند بچشم عدوی تو خاره
در کام عیش دوست تو باد نوش می — در چشم بخت دشمن جاهت غباره

ایضاً در مدح علی ابن ابیطالب علیه السلام

شبی بکلبه تاریک خود بدیده تر — نشسته بودم و بودم بزانوی غم سر
بجان شراره فراقم ز دوری جانان — بدل غبار ملالم ز محنت دلبر
بیاد شمع رخ آن چراغ چشم جهان — بشمع بود مرا گفتگو ز سوز جگر
که ای رخ تو مرا یادگار از رخ دوست — تو انور از رخ او از تو بزم من انور
تو یادگار نگار منی بچهره که شد — منور از رخ تو بزم انس سرتاسر

اگر چه نیست بجز شمع چهره جانان | ببزم انس چراغی دگر ضیا گستر
ولی خوشم که توهم عاشقی وهم معشوق | بجان ودل غم پروانه‌ات زده‌است شرر
خوشا سعادت پروانه کش توئی جانان | که ز آتش غم او سوختی ز پا تا سر
ببایدش ز تو آموخت عشق پروانه | که عشق سوخت ترا جسم وجان واو را پر
زسوز سینه و از اشك دیده چون من زار | میان آتش و آبی ز شام تا بسحر
نه مرغ آبی ودر آبت از چه روست مکان | نهٔ سمندر ودر آتشت چراست مقر
باستخوان تو آتش ندانم از چه فتاد | اگر نکرده ز پروانه سوز در تو اثر
ویا جدا شده‌ئی زانگبین که رشته جان | ترا ز آتش دل سوخت دوری دلبر
بشمع داشتم اینگفتگو که چون رخ دوست | جمال صبح درآمد ز جانب خاور
بروی صبح بخندید شمع وجان بسپرد | که صبح گشت ز اشك شفق رخش احمر
گذشت روز ونهان کرد چون رخ از کیهان | زسوك روز بپوشید شب سیه در بر
جهان بکسوت عباسیان سراسر شد | نهفت چهره خور اندر سیاه گون معجر
در این مشاهده ام بود با مطالع شوم | هزار گونه شکایت ز گردش اختر
همی ز طالع خود شکوه داشتم که چرا | بقدرم از همه عشاق در جهان کمتر
غرض ز شمع وز پروانه وز صبح وشام | قیاس کار خودم بود و یار خود بنظر
درین تفکر بودم که ناگهان ز برون | یکی بهنیمه شب سخت کوفت حلقه بدر
بجای جستم نشناخته ز سر پارا | بدان مثابه که جستی سپند از مجمر
بگفتمش ز درون کیستی هلا به برون | غریب شهر ویا دوست یا که راهگذر
جوابداد حبیب توأم غریب نیم | مگر که نیست ز تشریف من ترا باور
شنودمش چو در آمد درون ودر بر تنك | گرفتمش بمثل همچو روح در پیکر
درون خانه شد آن مهر چهره ماه جبین | چو آفتاب درخشنده یا که قرص قمر

قدش بجلوه رفتار یک ارم طوبی | لبش بجنت رخسار یک جنان کوثر
رخش بسرو روان یک بهار لاله شان | خطش بگلشن خد یک ریاض سیسنبر
به تیر غمزه جگر دو ز یک سپاه دلیر | بخنجر مژه خونریز یکجهان لشکر
فراز سروقدش چهره یک فلک خورشید | بر آفتاب رخش خوی یک آسمان اختر
نهاده در شکن زلف یک قبیله دل | چنانکه هرقدمش پا بصد قبایل سر
زآب شسته رخش آب صفحه مانی | فکنده چهره اش آذر به نسخه آذر
نشست و گفت زجا خیزو کن مهیا زود | برای بزم نشاطم کنون درین محضر
نبید و نقل و ندیم و نی و نوازنده | رحیق و رود ورباب و رفیق رامشگر
بگفتمش که مرا سازو برگ عشرت نیست | چراکه سیم سرشک است وچهرگانم زر
اگر چه نیست بیاری تو مرا زر وسیم | کنم نثار تو جان ای نگار سیمین بر
که گیرمت بعوض روح تنگ درآغوش | و یا چو نور نشانم ترا درون بصر
نگر که از زر اخلاص ونقره مهراست | ز یمن دولت عشقت بهر غنی مفتخر
ببزم من گذر از عیش طیش اگرخواهی | ز قبح منظرمن آنچه گویمت بنگر
ندیم غصه و همدم رقیب و غم ساقی | شراب اشک وکبابم دل وفغان مزمر
ازین فسانه یکی ژرف سوی من نگریست | بریخت بر گل سوری گلاب از عبهر
همی ز چشم دو مرجان گرفت درلؤلؤ | همی ز قهر دو یاقوت خست از مرمر
ز بسکه گشت غریقش باشک زلف سیاه | عیان بدیدم از چشم خود ببحر عنبر
پس آنزمان بمن ازفرط خشم گفت که صبح | بسر نهد چو شهنشاه اختران افسر
کشم ز کلبه تو رخت جانب گلزار | کنم ز خانه تو چون صبا بباغ گذر
میان سبزه بغلطم بگلستان چو نسیم | نسیم وار کشم تاز زلف سنبل تر
عیان نزاکت رخسار خود کنم بر گل | که گل شود بر بلبل ز شرم رشک آور

بغنچه نکته اسرار لب کنم افشا
که تا چو گل بدرد تنگ جامه‌را دربر

بسرو ناز نمایم بناز بالا را
که تا بگل شود اندر ز پای تا بکمر

بعندلیب نمایم عذار باغ آرای
که خار گل کنم از رشک بر دلش نشتر

ز پر تو رخ من گل بمرغ درشب تار
پدید آتش موسی کند ز شاخ شجر

شوم خرامان برارغوان و مرزنگوش
شوم گذاران بر اقحوان و نیلوفر

بداغ لاله بسوزم زآتشین رخسار
کشم خمار ز نرگس بچشم افسونگر

شوم بمجلس رندان ببزم غم ساقی
کشم ببزم حریفان ز کید تو ساغر

چکد عرق بجبینم ز خوی بگرمی می
چنانکه بر چمن از ابر قطره قطره مطر

بلی بعمد رود سوی کوهکن شیرین
که تا تهی سر خسرو کند زشور شکر

شنیدهٔ که ز لیلی بوصل ابن سلام
چها رسید بمجنون بیدل مضطر

حدیث آدم و حوا مگر نمیدانی
که رشک برد بحو را چگونه‌ازشوهر

و یا نه بینی گلرا برغم بلبل زار
چگونه تنگ کشیده‌است خار را دربر

بگفتمش چکنم در غمت که‌نیست مرا
نه زر نه زور نه تدبیر نه خرد نه هنر

نه طاقتی که کنم صبر درمرارت عشق
نه جرئتی که ز تو پرسم از وصال خبر

بگو چه چاره کنم تا شوی مرا مونس
بگو چکار کنم تا شوم ترا کهتر

شنید چون زمن این عجز ولابه درپاسخ
بخنده ریخت ز قند مکررش شکر

بگفت از لبم ار بوسه آرزو داری
گشای لب بمدیح امیر اژدر در

((تجدید مطلع))

علی عالی اعلا گزیده داور
ولی والی والا وصی پیغمبر

فنای کفر و زلل رهنمای علم وعمل
امام جن و بشر و الد شبیر و شبر

کند پدید در آئینه تجلی ذات
صفات پاک خدا را هزار گونه صور

بچهره مظهر آیات حضرت بیچون   بسینه مخزن اسرار خالق اکبر
به بست روز ازل شست دیو بد فرجام   زدم درید بگهواره تا دم اژدر
ولید کشت و کشید از روان شیبه دمار   فکند پای ز عمر و بزد سر از عنتر
مدیح او نه که او گشت صفدر صفین   ثنای او نه که او بود فاتح خیبر
اگر ز ضربت او داشت مرحب آگاهی   شدی بصلب پدر از مشیمه مادر
چو گاه وقعه فکندی خدنگ خاره شکاف   چو روز کینه کشیدی پرند خار آذر
بجسم صف شکنان چه پرند چه خفتان   بفرق کینه وران چه کلاه چه مغفر
بجای موج زند شعله بر سپهر اثیر   سموم قهرش اگر بگذرد بآب خضر
که چو جوزا در پایش افکند خاقان   کمر چو گردون نبدد بخدمتش قیصر
بخاك بوسی درگاه آنجناب سپهر   قد سپهر چو پشت هلال شد چنبر
شها مها ملکا خسروا خداوندا   که هم خدای صفاتی و هم نبی منظر
دل شجاعتی و دست داد و پنجه زور   لوای نصرتی و روی فتح و پشت ظفر
دو اسبه خصم بکین تو راند چون بجدال   سه اسبه راند اجلش ازجدل بسوی سقر
غبار مرکب تو تاج شاهی دارا   هوای خاك تو آب حیات اسکندر
چگونه مدح تو گویم بطبع ناموزون   که قاصر است بمدحت زبان مدحتگر
تراب و مدح تو نادان و علم بوریحان   من و ثنای تو مجهول وفضل بومعشر
عیان هزار چمن آورم گر ازیك خار   ویا ز ذره هزار آسمان خور خاور
هزار عالم اگر جا دهم بسینه مور   ویا هزار جهانی بذرهٔ احقر
برآرم از دل شبنم هزار طوفانرا   ویا ز قطره هزاران بحور بی معبر
توان مدیح ترا سازم زینت دیوان   توان ثنای ترا آرم زینت دفتر
چو نیستم به ثنای تو فضل ودانش ورای   به پیش اهل معانی ز کهتر و مهتر

خلعت نوروز ابر آورد و پوشید از نشاط
دیبه گل، قاقم سمن، اطلس چمن، دیبا دمن
در چنین فصلی مرا در باغ باید دلبری
سرو بالا، لاله رخ، شیرین سخن، سیمین ذقن
نیکخوی و بذله گوی و نکته دان و مهربان
نوش پاسخ، قند لب، مشکینه خط، مشگین رسن
کو بود در مجلس آرائی ز خلق و خلق و خو
شمع محفل، نقل مجلس، شاه خوبان، یار من
سنبل زلفین مشکینش بگلزار عذار
حلقه حلقه، خم بخم، چین چین، شکن اندر شکن
چشـم مستش با کمان ابروی و تیره مژه
فتنه جو، غماز خو، جادو نگه. ناوك فکن
در سپهر دلربائی با دوصد غنج و دلال
ماه طلعت، مهر سیما مشتری خو، زهره فن
باشد اندر ناز و کشی هر زمان آن بیوفا
دوست کش، دشمن طبیعت، حیله گر، شیرین سخن
گردد اندر میگساری پیش من هردم برقص
پای کوبان، دست افشان، جام گردان، نغمه زن
نغمه زن گردد بمستی درمدیح آنکه اوست
شاه یثرب، میر بطحا، زوج زهرا، بوالحسن
خصم او را بخت و گردون داده اندر بزم و رزم
باده خون، مطرب فغان، خفتان قبا، جوشن کفن

سخن کنم بدعا منتهی ودست و دعا بر آورم بسوی بی نیاز ای سرور
ستاره تا که جهانرا ز سفلی و علوی دو ثور وحوت بود هم بزیر هم بزبر
عدوی تو بزمین در حضیض باد نهان باوج باد محبت ز آسمان برتر

بهاریه در مدح حضرت امیرالمؤمنین

نوبهار است و شده است ای ساقی سیمین بدن
ابر ساقی، لاله ساغر، قطره می، مجلس چمن
کوه ارمن باغ مشکو گر نباشد از چه روست
مرغ کهکن، خار غم، پرویز گل، شرین سمن
باغ گردون است پنداری که اندر سبزه شد
ژاله انجم، اقحوان مه، لاله خور، نسرین پرن
در چمن از نزهت باد سحر گاهی گشود
زلف سنبل، رخ سمن، غنچه دهن، گل پیرهن
گشته از تأثیر فروردین و از فیض سحاب
باغ کشمر، راغ خلخ، که ختا، صحرا ختن
گر نه معشوقند و عاشق پس چرا در باغ گشت
سرو لیلی، بید مجنون، گل وثن، بلبل وشن
ز اعتدال فرودین بگرفته در نعت بهار
غنچه فم، سوسن لسان، قمری امین، طوطی سخن
رعد بر زد کوس و بگرفت از پی پیکاردی
آب جوشن، شاخ پرچم، خار روئین، گل مجن

گشته از نیروی آن سلطان دین اندر جهان
دیر ویران، کفر کم، درخون شمن، وارون وثن

بر طرف گردیده از اعجاز آن شمع هدا
سحر کاهن، کفر کافر، شور شر، شرفتن

از شمیم لطف او در هر چمن آراسته
طره سنبل، چهره گل، شمشاد قد، رخ نسترن

گشته از بذل کف دریا نوال او خجل
جود دریا، بذل معدن، بخش کان، بحر عدن

این نه مدح او که گویم باشد آن عالیجناب
جم خدم، گردون خیم، انجم حشم، چاکر زمن

پیش رای پیش بینش بود وهم باشد عیان
وهم دل، فکر حزن، راز نهان، سر علن

خواستم گویم مدیحش این خطابم شد زعقل
دم مزن، افسانه بس، برد و زلب، بشکن دهن

کای تراب اندر مدیحش چون ترا نبود بیان
خامه بشکن، صفحه بفکن، خیز وزو، دستان مزن

ایضاً در مدح حضرت امیرالمؤمنین

بهار روی تو بارد ز دیده‌ام امطار
چراکه خوش بود امطار ابر فصل بهار

مگر براه صبا کردهٔ پریشان زلف
که دست و دامن وجیب هواست عنبر بار

هزار قربان کردی ز خنجر مژگان
هنوز چشمت مدهوش باشد و بیمار

بصیر تا که به بیند رخت بدیده کشید
ز خاك مقدم تو سرمه اولوالابصار

بچهره زلف تو در تاب اگر بود چه عجب　　بلی بتاب شود چون فتد در آتش مار

لبت بگاه سخن یا بگاه شکر خند　　بر اهل راز کند کشف معنی اسرار

مدام نشاه صهبای چشم مخمورت　　نموده خرقه من رهن خانه خمار

بچهرهٔ گل بیخار اگر چه از مژگان　　شکسته بدلم صد هزار نشتر خار

مگر زساغر عشق تو شیخ شد مدهوش　　که او فکند زکف سبحهٔ و زسر دستار

نهال قد توبه از نهال باغ بهشت　　گل عذار تو به از گل همیشه بهار

چمی اگر بچنین قد بجانب گلشن　　روی اگر بچنین رخ بجانب گلزار

شود ز سرو قدت سر و تا کمر در گل　　فتد زشرم رخت گل بزیر خار از بار

اگر کرشمه چشم تو زاهدان بینند　　ز شرع توبه کنند و ز زهد استغفار

کمند زلفت از بسکه دل ربوده ز خلق　　دگر نماند ز اهل دلی ببر دل زار

مهار عشق تو مارا بزیر بار غمت　　چنان کشد که شتر را بزیر بار مهار

نه با محارب هجرت مراست دست ستیز　　نه از قلمرو عشقت مراست پای فرار

منم که گردون گر جز بکام من گردد　　بعون ایزد خود باز دارمش زمدار

فرو زهم گسلم رشته های متصلش　　بریزمش بزمین هرچه ثابت و سیار

زمن بخواهد کیوان بجدی و دلو امان　　زمن بجوید مریخ در حمل زینهار

نهم غزاله خورشید را بگردن بند　　ز جبهه قمر اکلیل افکنم بکنار

قلم ز دست عطارد بگیرم از تحریر　　بآب شویمش اوراق دفتر و طومار

بچنگ زهره ربایم ز تار تار آهنگ　　بریزمش می احمر ز ساغر سرشار

بزیر آورم از آشیانه نسر فلك　　چنانکه باز شکاری کبوتر طیار

نظام عقد ثریا کنم بنات النعش　　کنم خضاب ز کف الخضیب دست بهار

گشایم عقده رأس و ذنب زناخن فکر　　سماك رادهم اندر سمك چوشوله قرار

به بند ترکش جوزا در افکنم زه قوس — کنم عیار ترازوی زهره بی معیار
مزاج سنبله را سوزم از شرار اثیر — ز کجروی سر طائرا بدارم از رفتار
شوم ز کید نحوست بسیر سگیلدوز — کنم اسد را چون جدی و حوت و بره شکار
ز بند دلو به بندم بشاخ ثور گره — زنم ز تیغ غضب نیش عقرب جرار
بهم زنم همه اوضاع سعد ونحس فلک — ز رأی وهم وز نیروی طبع خوش گفتار
ولی باین همه نیروی لاف و قدرت و هم — شدم ز نیروی عشق تو خسته و ناچار
دگر نباشدم زین بیش طاقت هجران — دگر نباشدم زین بیش تاب در تیمار
اگر فزونتر از اینم دگر غمین داری — برم شکایت تو پیش حیدر کرار
علی اعلا سر خدا وصی رسول — ولی والا صهر نبی شه ابرار
سپهر دانش و کان سخا و منبع جود — جهان بینش و بحر عطا و کوه وقار
شهاب ثاقب و برق فنای خرمن کفر — هزبر ثالب و بن عم احمد مختار
امام بر حق و همخواب دخت پیغمبر — ولی مطلق و هم کفو سید اخیار
طراز مسجد و محراب و رکن کعبه دین — ملاذ ملت ایمان و قبله احرار
بصدر مسند شرع خدا بشیر و نذیر — بکارخانه امر خدا مشیر و مشار
مه سپهر امامت چراغ راه هدی — شه سریر ولایت شفیع روز شمار
اگر نشان ز وجود علی نبود نبود — نه شش نه هفت نه نه نه دوازده نه چهار
وگر وجود علی نیست علت غائی — بنای هستی کن را چراست بس معمار
نیم نصیری ولیکن همی از آن ترسم — که پیش خلق کنم بر خدائیش اقرار
اگر چه نیستم اقرار بر خدائی او — ولی بحیرتم از این که چون کنم انکار
در امتیاز خدا و علی ز یکدیگر — بمرد شافعی و همچو شافعی بسیار
سخن بمدحت او خواستم تمام کنم — زبان خامه دگر بار گشت گوهربار

بسی ز حجله طبعم بزیور معنی | برون شدند بمدحش جمیله ابکار
دگر بمدحت آنشه ز مشرق طبعم | طلوع کرد یکی آفتاب نور نثار

تجدید مطلع

زهی ز رای منیرت بگنبد دوار | گرفته شمس و قمر روشنی بلیل و نهار
تو آفتاب سپهر ولایتی که بود | رخت بهر دو جهان ماه مطلع الانوار
خدای خواست کند روی خود بخلق عیان | زروت معنی وجه الهی نمود اظهار
کسی اگر چه ندیده است از خدای اثر | ز مهر روی تو دیدند از خدا آثار
توئی بعالم ناسوت سرور و سلطان | توئی بکشور لاهوت سرور و سالار
قدر بحکم تو محکوم هرچه‌اش مقدور | قضا بامر تو مأمور هرچه‌اش مقدار
بجز تو یافت تولد که یا علی بحرم | تو خانه زاد خدائی ولیسه فی الدار
نه این ثنای تو باشد که کشتهٔ مرحب | ویا که کنده بخیبر چنین دری زحصار
گرفته فر شکوه تو از غضنفر فر | فزوده ساقی تیغت بذوالخمار خمار
زنوك تیر تو گردنکشان روز نبرد | ز برق تیغ تو گردان بعرصه پیکار
نگون زپشت فرس بر زمین گروه گروه | روان براه فنا از دغا قطار قطار
چنین ز صرصر تیغت بریخت سر زعدو | که باد فصل خزان برك خشك از اشجار
ز ضرب دست ید اللهیت بعرصه کین | دونیم گشت وزخود آگهی نیافت سوار
درخش تیغ تو رخشان زگرد روز نبرد | چنانکه جدول زر از صحیفه زنگار
گدای راه تو داردز تخت کسری ننگ | غلام جاه تو دارد ز تاج خسرو عار
شها مها ملکا خسروا خدا وندا | همین بس است که گشتت خدای مدح نگار

چو کرد کار بشأن تو انما فرمود — کسی چگونه بمدح تو سر کند اشعار

خدای مدح تو گوید به مصحف و بزبور — نبی ثنای تو خواند بر صغار و کبار

خرد بمدح تواش نیست بیش ازین مدرك — زبان بوصف تواش نیست بیش ازین تکرار

ولی تر اب و مدیحت بدین مثل که برد — بتحفه یکدوسه خرمهره پیلهور ببحار

گرفتم آنکه مرا آب طبع رفته بجوی — چه جلوه جوی کند پیش قلزم زخار

مرا اگر چه سخن در شاهوار بود — نبرده جانب عمان کسی در شهوار

کسی نبرده بسوقات زیره در کرمان — کسی نبرده ز عطار مشک در تاتار

مرا چکار که گفتار گشته ناموزون — مرا چکار که اشعار گشته ناهنجار

همی قبول تو خواهم شود قصیده من — نه آفرین ز صغار و نه مرحبا ز کبار

ز آفرین صغیر و ز مرحبای کبیر — مرا چسود زیاری بخت بر خوردار

اگر قبول تو افتد شها مدایح من — شود قبول خدا و رسول خوب تبار

خوشا که لطف تو شاها مرا شود یاور — که تا خدا و رسول خدا شوندم یار

هزار دفتر سازم بمدح تو تألیف — هزار دیوان گویم بوصف تو اشعار

بگاه مدح سرایم بدوستانت مدیح — بوقت هجو برآرم ز دشمنانت دمار

ولی چو نیست مدیحم رسا بحضرت تو — برآورم کف حاجت بحضرت دادار

کنم ثنا بدعای محب تو لیدل — بورد نیمه شب و ذکر دایم اسحار

همیشه تا که زمین را بود قرار و سکون — هماره تا که فلك را بود مسیر و مدار

فلك عدوی تو پنهان کند بهفت زمین — زمین محب تو برتر کند ز هفت حصار

قصیده طرز العکس در مدح حضرت امیرالمؤمنین

تا بر دل من کرده غم عشق تو آهنگ
آهنگ سر کوی تو دارم بدل تنگ

دلتنگ چو تنگ دهنت گشته ز جورت
جورت کشم و می ندهم دامنت از چنگ

چنگ تو بچنگ است و مرا قامت چنگی است
چنگی است مرا قامت و بر چنگ ترا چنگ

چنگ تو خضاب است بخون دل عاشق
عاشق کند از هجر تو رخسار بخون رنگ

رنگ رخ زردم بود از خون درون سرخ
سرخ است رخ از خون دلم ای بت شنگ

شنگ آمدهٔ بسکه ز اطوار وز شوخی
شوخی تو برد از کف من دانش و فرهنگ

فرهنگ ز بخرد ببرد عشق تو آسان
آسان نشود مشکل عشاق به نیرنگ

نیرنگ تو دستان را بر بندد دستان
دستان تو رستم را باز آورد از جنگ

جنگ است ترا با من و من می طلبم صلح
صلح است مرا با تو ایا لعبت افرنگ

افرنگ ندارد چو تو یک لعبت زیبا
زیبا چو تو نقشی نه زمانی است بارژنگ

ارژنك كه مصنوعه مانی است ز تصویر

تصویر ترا دید و زمانی بودش ننگ

ننگ آیدت ار چهره ترا نام نهم گل

گلچهر بتا بخش مرا باده گلرنگ

گلرنك میم بخش كه گردم خوش وسرمست

سرمست کنم مدح علی میر فلك خنگ

خنگ فلك تیزتکش کنـد بجولان

جولان کمیت فلك از تاختنش لنگ

لنگ آمده درمدحت او توسن فکرت

فکرت زمدیحش زده بر جام فلك سنگ

سنگ آیت عزمش شنود گر ز سر کوه

كه را بدواند بدو صد منزل و فرسنگ

فرسنگ بفرسنگ بسنگ آیت حزمش

حزمش زده برصخره صما رقم هنگ

هنگ همه غبراء براو همچو پر کاه

کاه از غضبش رنگ عدو آمده درجنگ

جنگ آور هیجا بود و صفدر میدان

میدان بعدویش شده از سطوت او تنگ

تنگ آمده اندر تن خصمش زوغا جان

جان خون عدو ریختنش اندر سم شبرنگ

شبرنگ فش ارحارب او دید چو گلگون

گلگون چو فش خویش ززین ساختنش آونگ

آونگ ز بخت است شود خصمش اگر شاه
شاه ار بودش خصم نگون است ز اورنگ
اورنگ شود تخته تابوت بر اعداش
اعداش بشاهی جم اگر باشد و کورنگ
کورنگ چه شد رفت ترا با تو روی نیز
نیز از تو بماند اثر نام و رود ننگ
ننگ است ترا زندگی و زیست بدوران
دوران چه کند یاوری مردم اردنگ
اردنگ عزیز است خردمند بود خوار
خوار است خردمند ازین گنبد خرچنگ

قصیده در مدح فاطمه علیه السلام

مام فرتوت فکرتم دیگر ... زاد بکر جمیله بی شوهر
طبعم مشاطه شد که از معنی ... بر عروس سخن کند زیور
گشته دریای دانشم مواج ... موجش آورد معنوی گوهر
معنی اندر بیان من مدغم ... دانش اندر کلام من مضمر
نظم جسم است اگر چه معنی جان ... معنی زین نظم گشته جان پرور
مشرق رای من زاختر نظم ... کرده ارکان نظم جان انور
نی شکر خامه گشته پنداری ... کاورد بار تنک تنک شکر
یا مگر گشته ابر فروردین ... که کند صفحه گلستان ز مطر
مطر ابر اگر بود باران ... مطر خامهٔ من است درر
نوک کلکم ز نقش پردازی ... کرده ارژنك چهره دفتر

صفحه ام گشته صفحه مانی | خامه ام گشته خامه آذر
دفترم رازشاه‌دان سخن | کرده کلکم چو خلخ و کشمر
طبعم آورده خوش بمحضر عام | دختران جمیله بی معجر
پر ز زیور جمیله سخنم | گشته در مدح دخت پیغمبر
عصمت اعظم عفت کبری | مام سبطین زوجه حیدر
زهره برج آسمان حیا | آسمان چهار و هفت اختر
شمشه دین جمیله کونین | بنت احمد حبیبه داور
در دریای بحر مصطفوی | صدف یازده خجسته گهر
هم بباغ نبوت است نهال | هم زنخل رسالت است ثمر
اوست مستوره حجاب جمال | که مر اوراست عصمتش ساتر
سد ارحام عصمت ارمیکرد | نطفهٔ در رحم نبود پسر
کمترین چاکره برو بلقیس | کمترین خادمه برو هاجر
درمدیحش زشرق طبعم شد | مطلعی ز آفتاب روشن تر

تجدید مطلع

ای غلام تو خسرو خاور | وی کنیز تو زهره از هر
شمس را از تو برقع زرین | چرخ را از تو چادر اخضر
درحریم تو سد عصمت تو | کرده بر جبرئیل سد نظر
قدسیان برجناب تو از مهر | روز و شب گشته اند مدحتگر
میسزد افتخار زن بر مرد | ازجلال تو تا صف محشر
گشته در گلستان مدحت تو | بلبل نطق من سخن گستر

تا نبینند بهار روی ترا کور گردیده دیده عبهر
خواست تادم زند ز رنك تو گل آب غیرت زدش بجان آذر
همچو تو دختری نپرورده است هفت آبا وچار کون مادر
همسری در جهان نبود ترا گر نبودی علی ترا همسر
رتبه این بس ترا ز جاه و جلال که رسول خداست بر تو پدر
لیکن این غصه ام کشد که ز کین بر در خانه ات ازدند شرر
پهلویت را ز ضرب در بشکست زد عمر چون لگد بتخته در
محسنت سقط گشت زا نملعون آه آه از جفا و جور عمر
بر گلوی علی طناب افکند سوی مسجد ببردش آن کافر
بنشاندش بپای منبر و داد جای بو بکر بر سر منبر
بر کمش تیغ واین چنین میگفت آن لعین با امام جن و بشر
کای علی با خلیفه بیعت کن ورنه ات میزنم ز پیکر سر
چون چنین دید حضرت زهرا با عمر گفت کای سك ابتر
دست بر دار از علی اکنون ورنه نفرین کنم ز سوز جگر
که نه مانی تو و نه اصحابت شود عالم تمام زیر و زبر
بگذر با هزار آه و فغان زین سخن ای تراب غم پرور
در کجا بود ظهر عاشورا فاطمه نور چشم پیغمبر
تا به بیند حسین را عطشان پاره پاره ز نیزه و خنجر
بسته ازخون بکف حنا قاسم گشته منشق سر علی اکبر
بر لب آب بهر آب عباس دستها یش فتاد از پیکر
گشته از شست حرمله از کین هدف تیر خنجر اصغر

پیکر چاك چاك شاه شهید — گشته غلطان بخاك و خون بی سر
از جفای سنان و خولی و شمر — شد چه بر آن شهید تشنه جگر
زد سنان چون سرش بنوك سنان — ماند جسمش بخاك راهگذر
زینب زار آنزمان می گفت — چکنم با مقدرات قدر
که حسینم شهید شد از کین — با لب تشنه بی کس و یاور
آه از کین ابن سعد لعین — وای از جور خولی کافر
چون اسیران ز کربلا رفتند — جانب شام با دل مضطر
خولی زشت بی تمیز نهاد — سر شه در تنور خاکستر
بعد از آن شد بدیر نصرانی — شد بدیرش مکان بطشت اندر
از جسارات زاده سفیان — چون توانم شدن سخن آور
به که تا گفته مختصر آرم — هر زمان سازم این سخن از بر
کای زبان لال شو ازین گفتار — وی دژه خون ببار تا محشر

قصیده در مدح امام حسن علیه السلام

ز اتفاق زمان و زگردش دوران — شبی بخانه یکدوستی شدم مهمان
مرا نشاند پس از مکرمت بایوانی — چو جایگاه مرا گشت اندران ایوان
زدم چو تکیه بمسند مرا بسیر نظر — چهار صفه در آمد چهار فصل عیان
یکی بهار مجسم بخرمی چو بهشت — اگر پدید بگیتی شدی ریاض جنان
چو کوی دوست هوایش ز بسکه وجد آور — چو زلف یار نسیمش ز بسکه مشك افشان
ز فیض ابر وز تأثیر فصل فروردین — دمیده سبزه و در سبزه آبهای روان
کنار جوی بهر سرو صاصل اندر وجد — میان باغ لب غنچه بر سمن خندان
سحاب ساقی و سرمست نرگس شهلا — در آتش آب در افکنده لاله نعمان

شکفته هر طرفی ارغوان آتش چهر میان سبزه و نسرین و لاله و ریحان
شقیق و یاسمن و اقحوان و سیسنبر گرفته اند ز نوروز خلعت الوان
بوجد خاطر و تفریح روح بودم سیر که دل بسوی دگر صفه‌ام کشید عنان

☆ ☆ ☆ ☆

شدم ببادیهٔ سنگلاخ پرخس و خار که از سموم بجان بر فروختی نیران
ز آفتاب هوایش بدان صفت شده گرم که همچو آتش تفتیده گشته ریك روان
چنان شرر اثر آفتاب کرد بر آب که کرده تا به هر بحر ماهیان بریان
همی شدی ز حرارت بدن پر آبله اش اگر بروی زمین مینهاد پا انسان
ز چشمه آب روان هر طرف که میگردید شدی ز شدت گرما در آنزمان جوشان
بمن حرارت آن فصل شد چنان چیره که از حرارتم آمد برون زبان ز دهان
بسوی حضرت باری خدای کردم رو که ای خدای تو من را از این بلا برهان
دعای من باجابت رسید و کردم سیر بسوی صفه دیگر در آن خجسته مکان

☆ ☆ ☆ ☆

پدید گشت مرا آشکار فصل خزیف چو من بچشم تصور شدم برو نگران
پدید گشت مرا میوه های رنگا رنگ ببرك و بار نهان گشته هر نهال جوان
انار بر سر تخت زبر جدی در باغ چو شاه سرخ قبا بر سرش کلاه کیان
زشیر و شکر وخشخاش و زعفران انجیر چو خوب تعبیه حلوا نموده اندر خوان
چو عقد گوهر شهوار در گلوی عجوز ز تاك خوشه انگور گشته آویزان
عذار سیب یکی نیمه سرخ چون رخ یار چو روی عاشق آن نیمه زرد از هجران
نکر بر آبی و آن روی زرد کز بیمار خورد چو به شود و از رخش رود یرقان
بشهد خون لب جانان رسید شفتالو بکار روح ز دیدار آب لطف چکان

زشاخ گشته نگونسار در هوا امرود
گلاب و شهد طبیعت نهاده اندر آن
چو کوزه‌های گلاب و نبات‌از برشاخ
نگون گلابی با آب ورنك در بستان
چو کام ذائقه کردم ز میوها شیرین
شدم بجانب دیگر از آن مکان گذران

☆ ☆ ☆ ☆

که ناگهان به تنم لرزه باد سرد افکند
چنانکه‌خون‌من افسرده گشت‌در شریان
تمام دشت و بیابان و کوه اندر برف
چو آبگینه ز یخ‌رهگذار خوردو کلان
بزیر ابر زسرما نهان تن خورشید
که تا برون نشود صبح با تن عریان
بجای بلبل و قمری نشسته زاغ وزغن
بجای سندس و دیبا فتاد فرش کتان
غرض زشدت سرما چنان بلرزیدم
که میزبان زمن آگاه گشت‌وگفتا هان

☆ ☆ ☆ ☆

ترا حواس پریشان شده‌است‌وحال تباه
ز گونه گونه خیالی بخویشتن حیران
بگفتمش که یکی طرفه سیر پیش آمد
که حیرتم بتحیر فزوده بلی برهان
چو این سخن‌بشنید او بمن تبسم کرد
نوشتهٔ بنمودم ز دور گفت بخوان
در آن نوشته نظر او فکندم و دیدم
رقم ز سید حسن اوستاد نقش گران
یگانه حضرت ارژنگی آن جهان هنر
که نقش‌رابتن از نوك خامه‌بخشد جان
فصول اربعه را کرده آنچنان ثابت
که جلب ذائقه‌اش دست‌داشت‌بادستان
چنان مجسم هر فصل کرده از خامه
که چار فصل بیك‌جای گشته‌بود عیان
دگر ز صنعت او یك شمایلم بنمود
که بود صورت فرزند سرور مردان
حسن امام دوم سبز پوش آل عبا
سرور سینه زهرا و قبله ایمان
بعز و جاه ملك پاسبان وگردون قدر
بامر و نهی قدر طالع و قضا فرمان
علو جاهش از اندیشه است آنسوتر
بر آستانه جاهش بود زحل دربان

بدامن صفتش کوته است دست یقین — براه منقبتش اعرج است پای گمان
بعلم و حلم ز پیغمبرش بود میراث — ز خلق و خلق علی راست یادگار و نشان
چو خضر خورد ز سر چشمه بقایش آب — بزندگی ابدالدهر ماند جاویدان
چو خاکسار بکویش نبود اسکندر — نیافت آب بقا را ز چشمه حیوان
کسی ندید قرینش بصد هزاران قرن — کسی نبود قرینش بصد هزار قرآن
چو احمدش همه احکام کامل الاحمد — چو حیدرش همه گفتار قاطع البرهان
ز کنه حکمت او قاصر است و وهم عاجز — هزار فکر فلاطون و حکمت لقمان
بنزد رأی منیرش به تیرگی مظلم — فروغ رأی ابو معشر و ابو ریحان
بود چو شاهد مضمون من بوجه حسن — کنم بوصف حسن این قصیده را عنوان
چو پای بزم سخن استوار شد بر کیب — ز دست فارس طبعم گرفت وهم عنان
بدین بدم که کنم مدحش زینت دفتر — بدین بدم که کنم وصفش زیور دیوان
ولی دریغ که در وصف آن امام امم — بجوی طبع مرا نیست آب صاف روان
اگر چه در همه نظمم بود بیان بلیغ — مدیح تو نکنم سر که الکن است بیان
ایا امام مبین سبط پاک پیغمبر — ویا چراغ هدا سر حضرت یزدان
تونی چو علت غائی آفرینش حق — خدا ز بود تو ایجاد کرد هر دو جهان
توئی که نیست ز چشم ضمیر تو مستور — هر آنچه بوده و باشد ز آشکار و نهان
من و مدیح تو ایشاه در مثل آنست — که هدیه زیره برد کس بجانب کرمان
ویا برد بر گوهر فروش خرمهره — کند برابر خرمهره لؤلؤ مرجان
کسی به نیر اعظم نگفت وصف جدی — کسی ز قطره نخواند فسانه بر عمان
تر اب خواست در این چامه تا بمدحت تو — سر بعتر کند عنوان باختتام بیان

مرا رسید بخاطر از آن شهی که رسید ... چو جور بر تو ز اسماء و کینه عدوان
فغان و آه از آندم که سوده الماس ... در آب جعده ملعونه ریخت از دستان
چو از عطش بلب کوزه لب تو بنهادی ... بریخت بر جگرت آب آتش سوزان
ز زهر کین صد و هفتاد پاره جگرت ... بطشت ریخت وشد طشت تو پر از مرجان
چو آب بود که کردت ز تشنگی سیراب ... مگر اجل بتو پیمانه داد از پیمان
رخت که بود چو یاقوت شد زمرد رنگ ... بهار زندگیت کرد باد مرگ خزان
چو باغ لاله ترا طشت شد ز خون جگر ... ز دل فغان تو بر شد بطارم کیوان
شدند با دل محزون و خاطر افکار ... حسین وزینب و کلثوم از غم تو نوان
بیاد آرم ازین طشت طشت دیگر را ... که گشت زینت آن رأس شاه تشنه لبان
بطشت زر چو سر سبط پاك پیغمبر ... نهاد شمر شقی پیش زاده سفیان
بخواند آیه قرآن چو رأس شاه شهید ... یزید چوب جفا زد بر آن لب و دندان
به پیش دیده گریان زینب و کلثوم ... برابر همه اطفال و عابد نالان
که جز یزید زده چوب خیزران از کین ... بر آن لبی که بیان کرد آیه قرآن
کشید مقنعه حورا ز غم از ین ماتم ... بباد رفت درین سوك کاکل غلمان
سیاه پوش چنان شد ز کسوت اسود ... درید جامه محنت درین عزا رضوان
خروش و ولوله در نه فلك پدید آمد ... ازین مصیبت عظمی که آتشی است بجان

درمدح امام حسین علیه السلام

کجا بدهر فنا عمر جاودان یابی ... گمان مبر که ز تیغ اجل امان یابی
به پیش اهل بصر نیست شو ز هستی و بین ... به نیستی چو رسی عمر جاودان یابی
گدائی در میخانه کن که تا ز شرف ... شکوه سلطنت از خدمت مغان یابی
ز خانهٔ دل ویرانه جوی گنج مراد ... که تا ز سر خفی گنج شایگان یابی

کنی چو طایر جانرا ز دام تن طیار — بشاخ سدره فردوس آشیان یابی
بر آستانه جانان اگر سپاری سر — ز خاکساری خود اوج آسمان یابی
خموش کن شرر جهل رازسیل سرشك — ز فیض رحمت دادار تا جنان یابی
درون قطره سیل سرشك خودبشکاف — که تا بهر شمری بحر بیکران یابی
مشو ز هستی تن اینقدر مقید جان — بجو زهستی خودنیستی که جان یابی
مدار رنجه تن‌خویش‌را ز کاوش خاك — بجای گنج ز اجسام کاستخوان یابی
مخواه خاطر خودرنجه‌درمروت کوش — که نام نیك بپاداش در زمان یابی
صبور باش که درصبر ازپس هجران — بکام دل برسی‌وصل دلستان یابی
مکن ز دست رها دامن غنیمت را — ز پیر عقل اگر دولت جوان یابی
بکار شرع گرت سعی و اهتمام بود — بهم سعادت و توفیق توأمان یابی
ز بی نشانی اگر نام خود کنی مشهور — نشان هستی جاوید در جهان یابی
عبادت است چو سرمایه تجارت تو — ز سود حرص بسرمایه ات زیان یابی
بگلشن رخ جانانه گر شدی نرگس — چو سوسنش بثنا ده زبان بیان یابی
اگر بچشم بصیرت نظر کنی‌بر دوست — برویش آیه والشمس ترجمان یابی
عزیز فاطمه سلطان نشأتین حسین — که بارگاه جلالش بلامکان یابی
غلام درگه آنشاه آسمان مسند — تمام خیل ملك رایکان یکان یابی
هوای خاك درش گر ترا بسر باشد — بدل بهار پر از لاله بی خزان یابی
بر آستانه او سر گذار تا خود را — ز اوج قدر بافلاك همعنان یابی
عجب نباشد اگر جبرئیل رامه وسال — بر آستانه آنشاه پاسبان یابی
اگر سیاست عدلش کند بدشت گذر — بگله گرك ستمکار را شبان یابی
به بچه های کبوتر عجب نباشد اگر — ز حفظ امنیتش باز مهربان یابی

ز ظل مرحمتش روز حشر وقت حساب — در آفتاب بسر لطف سایبان یابی
تراب اگر محك زر شناس هستی تو — ز دوستان بمصیباتش امتحان یابی
بشاه تشنه جگر گفت زینب مضطر — سراب آب ز بیداد کوفیان یابی
بخون و خاك تن آغشته روی خاك هلاك — ز تیغ کین همه یاران مهربان یابی
ز خون قاسم و عباس و نو جوان اکبر — زمین ماریه را همچو گلستان یابی
دریغ و آه که حلقوم نازك اصغر — ز نوك ناوك کین چاك اینزمان یابی
تنت چو خانه زنبور گردد از پیکان — توان کجا بتن زار ناتوان یابی
زنند سنك جفایت گهی به پیشانی — زخون جبهه زمین راچو ارغوان یابی
کند امید ترا قطع شمر ذالجوشن — بسینه‌ات ز جفای سنان سنان یابی
چو آفتاب شود جلوگر سرت بر نی — کسوف حادثه مرك از خسان یابی
سرت بنوك سنان هر طرف شود نگران — بروی ریك روان کودکان دوان یابی
شود بخانه خولی شبی سرت مهمان — درون مطبخ آن بی حیا مکان یابی
بطشت زر چو سرت خواند آیه قرآن — چو صدمه‌ها بلب ازچوب خیزران یابی
بنال ایدل محرق ز داغ خسرو دین — که تا ز آتش دوزخ بجان امان یابی

در مدح حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

از نفاق انجم و از دور چرخ آبنوس — در فراق دوستان شد چهره‌ام چون سندروس
تا دل مخزون من شد شهریار ملك غم — کرد ویران ملك هستیم سپهر آبنوس
از غم احباب در غربت من بی خانمان — گریه‌ها دارم چو سیل و ناله‌ها دارم چو کوس
سر بزیر بال محنت برده‌ام چون ماکیان — لیك فریادم رسد بر چرخ هر شب چون خروس
گه چو گو گردم بسر از لطمه چوگان چرخ — گه بوادی جنون چون کودکان دارم جلوس
گه بگیرم خامه و قرطاس در عین محن — با شعف گویم مدیح پادشاه ارض طوس

کاشف سر نهان کهف الامان نور خدا ✡ شافع یوم الجزا محیی ارواح و نفوس
خسرو دین دوده طه امام هشتمین ✡ قبله هفتم رضا بدرالدوجی شمس الشموس
آنکه بر چرخ چهارم آفتاب خاوری ✡ بامدادان داده برخاك درش از مهر بوس
از نهیبش سم شود نم در دهان پیلسم ✡ وز هراسش چهره سازد سندروسی اشکبوس
کمترین حجاب درگاهش هزاران جم و کی ✡ کهترین خدام دربانش هزاران گیو و طوس
روی حاجت بر در درگاه آنشاه آورند ✡ از فرنگ و روم و ترکستان و هندوسند و روس
ای شه قدسی عساکر ایمه گردون خیم ✡ وی تقاضا بخش انجم از سعود و از نحوس
ماه افلاك امامت آفتاب برج دین ✡ زهره چرخ جلالت آمر چرخ شموس
روز و شب گردیده خم ای شاه گردون اقتدار ✡ بهر تعظیم درت پشت سپهر چاپلوس
عار دارد چاکرت از شوکت پور پشنك ✡ ننگ آرد حاجبت بر جاه ابن فیلقوس
آمر امر قضائی حاکم حکم قدر ✡ مقصد شاه و گدائی ملجأ روس و پروس
خواستم شاها مدیح آرم بشأن حضرتت ✡ نطق ناهنجار من یاری ندارد صد فسوس
در مدیح حضرتت قاصر بود وهم تراب ✡ در خور بالای ادراکش نباشد این لبوس
چون ندارم در خور شأن تو شاها مدحتی ✡ از غمت بنشینم اندر گوشهٔ زار و عبوس
آه از آنساعت که از بیداد مأمون لعین ✡ زهر کین خوردی و شد زخسارهات چون سندروس
متکابت خشت و خاکت بستر و مرگت طبیب ✡ در خط فرمان به تسلیم و رضا بودت جلوس
این چنین ظلمی که مأمون با تو کرد اندر جهان ✡ کی روا دارد کسی بر نامسلمانان مجوس
هست ناهنجار در تنظیم نظمش چون تراب ✡ به که مضمون دزدیش باشد ز اشعار دروس

قصیده در تولد حضرت صاحب الزمان

چون گشت تیره ترز شب تار روزگار　　کرد آشکار مطلع انوار روزگار

یعقوب وار بود گر از یوسف مراد | شد شادمان ز دولت دیدار روزگار
واصل بدوست گشت وبر آورد کام دل | بعد از فراق و انده بسیار روزگار
بی آنکه دی کشد ز جهان رخت بخت را | آورد گل بساحت گلزار روزگار
دوران پیر باز جوانی ز سر گرفت | گردید مشرف از شرف یار روزگار
هرگز ندیده بود ز اقبال و فال نیك | دید آنچه را ز بخت مددکار روزگار
آنقدر صبر کرد بدرد غم طبیب | کز صبر خویش گشت بمقدار روزگار
ماهی که گم بوادی کنعان شد از ستم | چون آفتاب دید ببازار روزگار
چندین هزار قرن بهار آمدست و دید | درین بهار یك گل بیخار روزگار
صحت ز غنچه لب عیسی دمی گرفت | خود بود اگر چو نرگس بیمار روزگار
آسوده گشت از بد ایام حال دهر | خوشوقت شد ز گنبد دوار روزگار
بودش اگرچه سوسن رطب اللسان بسی | چندی خموش ماند ز گفتار روزگار
از رمز نکته لب شیرین تبسمی | کرد آشکار نکته اسرار روزگار
با صد هزار رمز ومسرت بوجد داد | خوش مژدهٔ مطابق اخبار روزگار
یعنی که گشت نیمه شعبان دگر بدید | مسرور کرد خاطر افکار روزگار
از مولد شریف امام زمان نمود | در این زمانه فخر به اعصار روزگار
بنمود چهره شاهد ما از حجاب غیب | کش اوفکند پرده ز رخسار روزگار
ساقی بیار باده و مطرب نواز چنگ | سرمست کن ز ساغر سرشار روزگار
وقت است کاورد بطرب زهره را بچرخ | از تار و چنك و بربط و مزمار روزگار
ای عارف حقیقت و وی سالك طریق | شد روشنی مردم انظار روزگار
ذرات را ز پرتو مهر عذار او | در بر نمود جامهٔ زرتار روزگار
امروز اگر بچرخ کند فخر می‌سزد | از یادگار احمد مختار روزگار

روشن نمود بینش و بینش شدش بصیر | از نور چشم حیدر کرار روزگار
کوبد همی ز پتك حوادث بروز قهر | بر چشم قهرش از مژه مسمار روزگار
گر سم زند بقله کهسار توسنش | بیند غبار معرکه کهسار روزگار
خاکستر وجود عدویش دهد بباد | از برق تیغ صاعقه کردار روزگار
ای حجت زمانه وی مقتدای عصر | عصرت گزیده بر همه اعصار روزگار
اندر امور خویش بتائید کردکار | شخص تو کرده فاعل و مختار روزگار
افکنده زورق تن بد خواه تو ز کین | در بحر خون زتیغ شرر بار روزگار
گشته بحضرت تو قضا و قدر مطیع | باشد بدرگه تو بز نهار روزگار
خصم ترا بهر سر مو پای تا بسر | در صد کمند کرده گرفتار روزگار
با آنکه داشت کینه بدخواه تو بدل | بگریست بر عقوبت او زار روزگار
گر بود منکر تو عزیز جهانیان | کرد آن پلید را بجهان خوار روزگار
بیچاره ایم و بیکس و یاور که داده است | مارا بدست نفس ستمکار روزگار
بگشا حجاب غیب ز رخسار تا برد | از نور مهر چهر تو زنگار روزگار
مارا گرفته بی تو بدرد و ملال و غم | اندر میان چو نقطه پرگار روزگار
عجل علا ظهورك یا صاحب الزمان | کی بیند از جمال تو آثار روزگار
کو مژدهٔ ز مقدمت ایشاه تا کند | جانها بخاکپای تو ایثار روزگار
شاها بلند جاها کاندر علو قدر | نا دیده جز تو سرور اخیار روزگار
میخواستم ثنای ترا گویم ایدریغ | نظمم نکرد لؤلؤ شهوار روزگار
با انکه دیده است بمشکوی خاطرم | لیلی وشان دلکش ابکار روزگار
چون لایق ثنای تو طبع تراب نیست | برد از دلم تفکر اشعار روزگار
تختیم بر دعای تو آرم ثنای تو | برمن که کرد قافیه دشوار روزگار

تا ضد بکدگر بجهان چار عنصر است   نادیده یار تا بهم این چار روزگار

ضد ترا مخالف هستی فساد دهر   بر یار تو موافق رفتار روزگار

گردد بکام دوست تو دور آسمان   کوبد سر عدوی تو چون مار روزگار

در مدح حضرت صاحب الزمان

عاشق بچشم دل چه به بیند جمال یار   سر را براه یار کند خاک رهگذار

وزچشم دل اگر رخ دلدار بنگرد   چون مردمک زدیده دهد در دلش قرار

گر چشم ودل شوند بهم مدعی زرشک   جایش دهد بخلوت جان از دل فگار

چون وقف دوست چشم وسر وجان عاشق است   تن را چه جای مجلس انس است وقرب یار

گردی رهین دوست چو هستی سروش عشق   دادت بدل بشارت غیبی برین چهار

شو خاک راه ای سرووی تن غبار باش   ایجان بسوز ازغم وایدیده خون ببار

گر عاشقی چکار تو باشد بکار دل   کار دلت بطره دلدار واگذار

باشد چو زلف یار پریشان دلا همی   چون زلف یار باش پریشان و غم مدار

چون تیره روزگار بود همچو بخت من   ایدل تو نیز باش همی تیره روزگار

از تیرگی بخت منت گر شکایت است   با هجر و وصل دلبر جانی ترا چکار

ای آنکه جان بمحنت جانان سپرده   خندان بصبح عارض اوشمع جان سپار

جانان و دلبر است بجان ودلت مقیم   مهجورا گرچه ات شده دل جان در انتظار

یارت نشسته دردل وجان ازچه درغمش   گاهی باضطرابی و گاهی باضطرار

باشد نهان بپرده گر اهل بصیرتی   بین چهر مهر پرورش از پرده آشکار

کو چشم شهریار شناسی تو و مرا   در هر لباس تا بشناسیم شهریار

معشوق گرم جلوه و ما دل فسرده ایم   خفاش راست بر رخ خورشید دیده تار

چون نور آفتاب بود لطف عام دوست
مه را ز آفتاب بود نور مستعار

هر سنگ تیره لعل بد خشتان نمیشود
نور آفتاب ورنه بهر جا کند نثار

یکسان بباغ و راغ مگر فیض ابر نیست
گل از چمن بروید و ازشوره زار خار

دریای را بپاکی دل هیچ نیست شك
یکسان بپرورد خزف و در شاهوار

مارا گداخت بوتهٔ غم گرمس وجود
کامل شناسد از زر خالص محك عیار

تو لاف عاشقی زنی و دلبرت ز دل
آگاه باشد از هوس غیر شرم دار

با اختیار خویش بجبری ز نفس شوم
داری بهانه مسئلهٔ جبر و اختیار

دلدار قلب عالم عشق است و درغم است
عشاق راست زان بدل زار غمگسار

بی گریهٔ سحاب نخندد بباغ گل
تا طی زمان دی نشود نشکفد بهار

بی رنج گنج حاصلت از هر خراب نیست
کی بی مشقت است ترا مهرهٔ ز مار

کی استماع ناله زارت کند حبیب
تا در فغان چو تار نباشی ز تار تار

چنگت بچنگ و جام بکف ساده دربرت
خواهی شوی بدین روش ازنفس رستگار

در سر خمار خمر و دل ازشرك منقلب
چون آشکار بر تو شود سر کردکار

هادی دین امام مبین مقتدای عصر
کنز خفی ضیاء جلی شاه حق گذار

شمس الضحی و نجم سعادت سپهر قدر
بدرالدجی و برج شرف چرخ اقتدار

حکم قضا و امر قدر هر دواش مطیع
در اقتضای رأی بدر گاه بنده وار

اینش بدام حکم بردگردن از یمین
آنش بخاك پای نهد چهره از یسار

لاهوتیش سپاه گروه از پی گروه
کروبیش گروه قطار از پس قطار

من را چسان بود بمدیحش ثناگری
باشد اگر بهر سر مویم زبان هزار

چونانکه ختم شد برسل جد امجدش
او نیز خاتم است چو خاتم بهشت و چار

تضمین کنم بمطلع ثانی ز انوری
یك مطلعی بمنقبت آن بزرگوار

ای روزگار را بوجود تو افتخار
ای بیش از آفریده و کم ز آفریدگار

نزد سخای تو نبود ابر را کرم — پیش شکوه تو نبود کوه را وقار

گر برق ذوالفقار تو افتد شهابیم — از قعربیم بروی هوا بر شود بخار

ور سم زند بقله کهسار توسنت — گردد غبار پهنه پیکار کوهسار

بر رهگذار موکبت ای شاه جم خدم — در چشم فتح سرمه اقبال شد غبار

از بیم درمشیمه مادر ز هیبتت — در قهقرا ز صلب پدر نطفه را فرار

از کشته پشته سازد از پشته کوه کوه — نیروی خصم افکنت از ضرب ذوالفقار

بر مسندی ز احمد مختار جانشین — در چالشی ز حیدر کرار یادگار

هم ایزدی جلالی و هم عرش آستان — هم احمدی خصالی و هم حیدری مدار

گردون بود ز محور امر تواش مسیر — پای زمین ز حزم تو گردیده استوار

پروانهٔ ز مهر عذار تو شمع خور — گردی زخاک مقدمت این نیلگون حصار

از تو بر آفتاب همه ز افتاب نور — شد مستعار ورنه چو مه مهر بود تار

خود روزگار را تو شدی باعث از ازل — گویم بحضرت تو چه از وضع روزگار

آخر توئی بکار خدا خسروا مشیر — آخر توئی بشرع نبی سرورا مشار

تو آگه از مقاصد هر مؤمن و شقی — تو واقف از ضمایر هر مست و هوشیار

دانی تو اب را چه بود مقصد از سخن — گر چه مطول است بکوشم باختصار

مائیم آنچه دانی ز اعمال شرمگین — مائیم آنچه دانی ز افعال شرمسار

حاجت چه بر جناب تو ابراز حاجت است — بر عذر سیات بهر چشم اشکبار

تا چند در حجاب خفائی ز دوستان — آخر برون خرام که مردیم ز انتظار

هستیم اگر چه ما همه از کرده نا امید — در درگه توئیم بفضلت امیدوار

رسم عدالت از همه گیتی بباد رفت | قانون ظلم یافت بهر شهر اشتهار

شرع نبی بدل شده بر رسم عیسوی | باهم زنست و مرد بتفریح و لاله زار

رخت زنانه برتن مردان سر و قد | ملبوس مرد در بر زنهای گلعذار

مردان بخط و خال رخ آراسته چوزن | بر اسبو استرند چومردان زنان سوار

دختر ز عشق شوی بمادر کند جدل | از کینه با پدر پسران راست کار زار

باغیرتان دهر ملولند و ناامید | از روزگار رو سپیانند کامکار

گاهی ز طعن مدعیانیم مستمند | گاهی ز طنز فلسفیانیم در فشار

عجل علی ظهورك یا صاحب‌الزمان | شد دیر زود باش که از دست رفت کار

خواه از خدا ظهور خود ای‌مظهرخدا | با ذوالفقار دست خدا ز آستین برآر

از برق ذو الفقار شرر بار کفر سوز | چون شیر حق بهستی اعدا بزن‌شرار

روی زمین تمام چو دلهای مؤمنان | کن پاك از جنایت کفار نابکار

تا بر تو منکران بتو گویند الامان | تا از تو مشرکان ز تو خواهند زینهار

کن تازه‌دین ایزد و شرع محمدی | فسق و فجور را ببر و عدل‌و داد آر

در کام گرك تا که شود مربض غنم | در چشم باز تا که نهد آشیانه سار

مائیم و استغاثه شبها بر جناب تو | با ناله‌های نیمه شب و دیده های زار

یاد آوریم چون تو ز سلطاندین‌حسین | گشت‌از جفاوجور چسان بی‌معین ویار

یکسوی عون‌و جعفرو عبدالهش ز کین | دادند تشنه جان بلب تیغ آبدار

یکسو علی اکبرش از تیغ میدریغ | چون نافه‌تربخون شدش‌آنزلف‌مشکبار

یکسو نهاده دست اجل درخضاب‌خون | بر دست و پای قاسم نو کدخدا نگار

یکسو برای جرعه آبی کناریم | قطع الیدین آمده عباس نامدار

یکسو ز تیر حرمله آن ملحد شریر | پیکان مکید جای لبن طفل شیر خوار

یکسو فتاده دریم خون شاه تشنه لب جسمش شده ز کینه اشرار سنگسار

گاهی بشکوه بود ز خولی بد سیر گاهی بناله بود ز شمر ستم شعار

گویم سخن ز شمر ستمکار یا سرش یا آنکه شد چه بر تنش از سم راهوار

تن بی سرو به نیزه سرو اهل بیت او در هر دیار همچو اسیران رنگبار

بالمثل او یزید جسارت چگونه کرد کی چوب خیزران بگهر بود سازگار

در خونبهای خسرو لب تشنه با خسان آن کن که هست مصلحت ای امجدی تبار

هستیم با خدا بظهور تو ملتمس با اضطراب خاطر و با پیکر نزار

روشن چراغ دیده شب زنده دار ما
گردد بشمع روی تو تا وقت احتضار

قصیده در مدح اباعبدالله الحسین علیه السلام

آنکه اندر کوی جانان گشت سرگردان عشق ☆ کی گریزد همچو گو از لطمه چوگان عشق

روز پیشم ای طبیب آخر که بیمار غمم ☆ غیر دردش کو دوای دردبی درمان عشق

ایکه سرمستی ز صهبای غمش غمگین مباش ☆ بر سر عهد وفا محکم بود پیمان عشق

همچو چشم یار اندر عافیت بیمار شو ☆ تا شوی مفتون تیر غمزه فتان عشق

طفل راه عشق را کی می فریبد نار و سیب ☆ زانکه شیر مهربانی خورده از پستان عشق

بشکفاند گر بهار از خون دلها لاله ☆ بشکفد بر عاشقان چون غنچه خندان عشق

بندگان عشق را از کشته گردیدن چه غم ☆ جان بکف دارند تا فرمان دهد سلطان عشق

گردن گردنکشان گردد بدام غم اسیر ☆ در کمند عشق افتد رستم از دستان عشق

کی بساحل کشتی عمرش براحت میرسد ☆ آنکه گردد غرقه اندر بحر بی پایان عشق

کی شود گمراه در شبهای دیجور فراق ☆ هر که را شد پرتو افکن مشعل سوزان عشق

همچو مهرش کی شود سر بر سر نی جلوه گر ☆ هر که داند سروری چون من سر و سامان عشق

هر که زد لاف محبت کی توان گفت عاشقش
عاشق آن باشد که بیند جلوه جانان عشق

کیست عاشق آنکه اندر راه معشوق از وفا
کرد هفتاد و دو قربانی بلا گردان عشق

کیست عاشق آنکه خوش گوی سعادت را ربود
تاخت رخش همت اول بار در میدان عشق

کیست عاشق آن خلیلی کاو چو اسمعیل کرد
اکبرش را در منای دوستی قربان عشق

کیست عاشق آنکه اندر کربلای پر بلا
بر جراحت بود زخمش مرهم پیکان عشق

کیست عاشق آنکه در سر چشمه فیض خدا
غوطه ور گردیدچون ماهیو بد عطشان عشق

کیست عاشق آنکه دید از خار پیکان ستم
غنچه نشکفتهٔ را خار در بستان عشق

کیست عاشق آنکه شد لب‌تشنه ازعدوان شهید
تا رساند خضرجان بر چشمه حیوان عشق

کیست عاشق آنکه شدازهرچه سنگین تر بقدر
چونکه اخلاصش بسنجیدند در میزان عشق

کیست عاشق آنکه بعد از داغ هفتاد و دو تن
داد حنجر تشنه زیر خنجر بران عشق

کیست عاشق آنکه بودندی در افغان وخروش
بلبلان نو رسش اندر بهارستان عشق

کیست عاشق آنکه شد رأس منیرش در تنور
تا کند بر دوستان باغ ارم نیران عشق

چیست مقصد عشق چه عاشق که و معشوق کیست
ایکه هستی مستمع کن گوش بر برهان عشق

گر نبد مقصد حسین عاشق خدا معشوق او
عشق غلطیدن بخون خویش در میدان عشق

بر سر سودای حق کالای عشقش بود و بس
ورنه کی با نقد جان میبود بازرگان عشق

سرنگون شد روز عاشورا چو شاد روان او
در شهادت بر فلك افراشت شاد روان عشق

تاخت اندر عرصه دشت شهادت از وفا
یکه تاز عرصه کربلا یگران عشق

نوح طوفان مصیبت بود و کشتیبان غم
زان غریق لجه خون گشت از طوفان عشق

کشته شمشیر عشق دوست گردید از ازل
کاین چنین شد تا ابد همواره جاویدان عشق

عشقبازی کس ندیده است ونبیند چون حسین
زانکه چون او کس نشد شاهنشه دوران عشق

هرچه بودش عشق سرکش جملگی بر باد داد
پیش ازین بر او نبودش امتحان امکان عشق

بر سرش تاج شهادت گر نبودی کی زدی
تکیه براو رنگ شاهی در صف ایوان عشق

از مخالف شد عیان شور حسینی در عراق
در حجازش شد موافق چون چهار ارکان عشق
بی حجابش شاهد مقصود آمد جلوه گر
کاین چنین بی خویشتن شد واله وحیران عشق
ای تراب از عشقباز کربلا بس کن سخن
کز غمش برشد بگردون ناله و افغان عشق
تا توانی باش اندر شور او شیرین کلام
کن گلستان زشك خونین کلبه احزان عشق
میشوی در کشور دلها عزیز مصر جان
همچو یوسف گرشوی محبوس در زندان عشق
ملك جان ویران کن ایسلطان اقلیم وفا
تا نمائی سروری در ملك آبادان عشق
تا سخن گفت عشق تو ازعشق شاه تشنه لب
شد عیان بر شیعیانش نکته پنهان عشق

قصیده در مدح حضرت ابو الفضل العباس

نگاه و غمزه و مژگان و ابروی توای دلبر
بجانم میزند زوبین و تیر و ناچخ وخنجر
زعشق و هجرو جورو و بیو فائیت مرا باشد
سرشکی سرخ وروئی زردو جسمی زارو چشمی تر
زسوزعشق و دردهجروشوق وصل وداغ دل
بآذر تن بافغان جان بغوغا دل بسودا سر

نگارینا وفادارا سمن بویا چمن چهرا
زمانی از جفا و جور و بیداد وستم بگذر
بیا بنشین بگو بشنو بکش ساغر بده باده
بآواز نی و طنبور و بانگ بربط و مزمر
بهل تندی خوی و جور وبیداد و ستمکاری
مرا در عهد و یاری و وفا و دوستی بنگر
روان محرور تن مهجور سر پر شور دل محزون
فغانم کار زاری شغل محنت یار غم یاور
ز جعد و طره و مژگان وابرویت بود من را
قدی خم قامتی چنبر میانی کج تنی لاغر
بهجرت سوزم و سازم ز جورت گریم و نالم
بهر محفل بهر مجلس بهر مسکن بهر محضر
دل و جسم و روان و آه من باشد زهجرانت
یکی کانون یکی نیران یکی آذر یکی اخگر
مه من شور کابل شوخ خلخ فتنه یغما
گل ارمن بت چین سرو کشمر لعبت آذر
رخت حور است یا غلمان قدت طوبی است یا سدره
خطت مشک است یا ریحان لبت تسنیم یا کوثر
بدین رعنائی و زیبائی و نیکوئی و خوبی
که سروی گلی یا مهر رخشان یا مه انور
دمی ایدلبر شنگول رند شوخ بی پروا
دمی ای یار دشمن خوی افسون ساز حیلت گر

گریبان چاک و دست افشان و خوی ریزان و پاکوبان

غزل پرداز و ناز آغاز و ساغر باز و تقوی بر

برغم غیر و لطف عام و بزم خاص و کام دل

بجو مهر و بزن چنگ و بده بوس و بکش ساغر

زجا بر خیز و شو ساقی و کن در جام و بر من ده

دوای دل حیات جان هلاك غم می احمر

نه از جامم بده می از خم و جیحون و شط ویم

خمار و بیخود و مست و خرابم ساز تامحشر

شوم چون طافح و مست و خراب و بیخبر ازخود

کنم نعت و ثنا و وصف و مدح شاه دین پرور

جهان راد و داد و مجد و دانش سرور خوبان

سپهر علم و حلم و فضل و بذل عباس نام آور

ابوالفضل و ابوالبذل و ابوالفتح و ابوالمدحت

ظفر مند و عدو بند و جوانمرد و سخا گستر

علو قدر و علو جاه و علو شأن و علو رتبت

نکو خلق و نکو خلق و نکو خوی و نکو منظر

نبی فطرت علی سطوت حسن سیرت حسین آسا

قدر قدرت قضا فرمان فلك خرگه ملك لشگر

ملمع چهر و ارفع جاه و مجمع فضل و فرخ خو

همایون فال و میمون بخت و گردون تخت و نیك اختر

ز برق تیغ و بیم قهر و سهم خشم و هول او

یلان لرزان گوان ترسان خسان پژمان عدو مضطر

کمندش در صف هیجا عمودش در گه چالش
کمانش از تك شهپر سنانش در کف کیفر
ببستی بازوی عدوان شکستی گرده گردان
بخستی دیده اعدا دریدی سینه کافر
شهنشاها فلك قدرا مها سلطان جم دربان
دلیر اصفدرا شیر اوژنا میرا غضنفرفر
بدرگاهت غلام است و عبید و چاکر و خادم
اگر شنگل اگر هرقل اگر خاقان اگر قیصر
بیارائی چو بهر رزم و کین و کوشش و چالش
بخود قیبه بتن جوشن ببر خفتان بسر مغفر
رهد از هول سهم وخوف و بیم برق شمشیرت
براز آهن دل از خارا تف ازآذر تك از صرصر
باوج جاه و نور رأی و عزم و رزم وبزم او
حضیضش اوج و نورش تار وتیغش کند وصوتش کر
یکی کیوان بارفعت یکی خورشید روز افزون
یکی بهرام کند آور یکی ناهید خنیا گر
اگر چه در ثناو وصف و نعت و مدح در دیوان
بریزد خامه ام مرجان و در و لؤلؤ و گوهر
ولی اندر ثنا و نعت و مدح و وصف تو شاها
تراب ابکم بیان اخرس زبان الکن سخن ابتر
همی در صبح و شام و سال و مه دایم من مخزون
بشیدائی و حیرانی و وهم وحیرتم اندر

که با این برز و یال و بال و زورای صفدر میدان
که با این جاه و شأن و کر و فرای زاده حیدر
چرا از جور و ظلم و کید و کین لشکر اعدا
تنت صد چاك شد از تیغ و تیر و نیزه و خنجر
دریغ و آه و افسوس و فغان شاها که افتادت
ز سر خود وز کف تیغ وز تن دست وز تك رهور
چو افتادی ز زین گفتی بدرد و آه و سوز و غم
حسین ای نور چشم و جسم و جان و قلب پیغمبر
بیا بنگر که از بیداد و جور و ظلم و کین گشته
طپان در خون ز گرز و تیغ و تیر و نیزه ام پیکر
روانم خجسته تن مجروح سر منشق جگر عطشان
دلم پر آه جان پردرد کامم خشك مژگان تر
سکینه تشنه زینب زار عابد خسته من درخون
سنان بی رحم خولی شوم منقذدون تو بی یاور
من و ضرب عمود و فرق چاك و جسم خون پالا
تو و شمر و لب عطشان و آب خنجر و حنجر
بنا کامی و آه و حسرت و افسوس و داغ دل
گذشتم زین جهان شوم ناهنجار دون پرور
سخن بس دیگر از بن ماتم و درد و غم و داغم
که زد این ماتم و درد و غم و داغم بجان آذر

قصیده در مدح حضرت علی اکبر

خضر دلم چو یاد لب دلبر آورد | یاد از روان تشنه اسکندر آورد
انگشت را بجبهه کشد گر هلال وار | ماهم بر آفتاب ز خوی اختر آورد
زان زلف چنبری که خم آورده بر دو رخ | یکچرخ ماه را بخم چنبر آورد
جان چون برم ز فتنه آنچشم دل سیاه | کز بهر کشتنم ز مژه خنجر آورد
سازد نهیب عشق پراکنده جیش عقل | چون بر سرم ز شاه جنون لشکر آورد
آیا شود که زلف بدستم دهد شبی | کاندر وصال قصه هجرم سر آورد
بهر دعای صبح وصالش بشام هجر | هر شب تراب دست سوی داور آورد
تا آشیان کند بسر کوه قاف عشق | سیمرغ وار طایر جان شهپر آورد
ابر و اگر نماید م آنمه چو ماه نو | مصروع وار ناله ز جانم بر آورد
رخ چون پری ز مردم چشمم کند نهان | خود را بجلوه در نظر دیگر آورد
دشنام اگر از آن لب شیرین دهد مرا | فرهاد وار شور غمم بر سر آورد
گاهم بطعن گوید ای شاعر حکیم | فکرت هزار فکرت بو معشر آورد
گاهم بطنز راند کای اوستاد فضل | نظمت هزار گوهر جان پرور آورد
آنی تو آنکه مادر فرتوب فکرتت | بی بوده بکر جلوه نما دختر آورد
طغرای زلف خط تو بر چهرهٔ ورق | از نقطه های خال تو صد زیور آورد
شاپور خامه تو ز انواع نقشها | بر نقش مانی از رقمت آذر آورد
هر رشته کلام که مطبوع و نادر است | در نظم ونثر نطق تو در گوهر آورد
گردیده خامه تو مگر کاروان مصر | کاین گونه تنک تنک زنی شکر آورد
غواص فکرت تو ز دریای طبع تو | هردم هزار لؤ لؤ معنی در آورد
از لفظ جانفزای تو انفاس عیسویست | کز استماع نظم بتن جوهر آورد

دو شیزگان حجله طبع ترا چنان داماد معنوی تو اندر بر آورد
کلکت هزار لؤ لؤ مضمون زنظم و نثر در مدح شاهزاده علی اکبر آورد
شبه نبی و شبل علی کو بعزم و رزم اعجاز احمد و هنر حیدر آورد
با امر او ز دست قضا سیر چرخ را حکم مقدرات قدر محور آورد
تا زد چو بر صفوف دلیران بحملهٔ ایسر بقلب و میمنه بر ایسر آورد
بر یال و بال خصم زخم کمند خام پیچان بروز رزم دمان اژدر آورد
صد همچو پورزال برزمش چو پیرزال معجر بسر همی عوض مغفر آورد
از چالشش بعرصه پیکار روزگار یاد از وقایع احد و خیبر آورد
گر بگذرد سموم عتابش بر آسمان اجرام اختران همه را اخگر آورد
نبود عجب ز لطف نسیم عنایتش ز قوم را بدوزخ اگر کوثر آورد
در پیشگاه حضرت او بهر بندگی جمشید جم کلاه و کمر نوذر آورد
خاقان قبای چاکریش را کند ببر قیصر بخاکساری او افسر آورد
انگشت اقتدار سلیمان روزگار در زینهاریش بکف انگشتر آورد
انوار مهر او بدلم بسکه تافته دایم چو آفتاب منیر انور آورد
بازم ز شرق طبع بمدحش طلیعهٔ مهر ولای او چو خور خاور آورد

تجدید مطلع

ای آنکه گر شبیه تو صورتگر آورد از خامه جان به پیکر صورت در آور
رعنائی قد تو ببالای سرو ناز ای سرو خوشخرام همی تسخر آورد
تا مهرو ماه حسن تو غوغای خاص و عام از روم وچین و کشمر و کالشخر آورد
یك قطر خوی چکید بخاك از رخت که خاك تا حشر هر بهار گل احمر آورد

زین بس زحسن تو که بصیر از تمیز عقل   روی ترا شبیه به پیغمبر آورد

رخسار تو بدیده حق بین چو حق نماست   ذاتت صفات حق همه را مظهر آورد

بس در مدایح تو عطارد زند رقم   دیوان عجب نباشد اگر دفتر آورد

مرك عدو بقبضه شمشیر تو اجل   در پنجه تو روز وغا مضمر آورد

قهرت طپانچه گرنز دستی بروی چرخ   پس از چه چرخ چهره چو نیلوفر آورد

آتش عیان حرارت خشمت کند ز آب   عزمت بسکن خاك تك صرصر آورد

از هیبت تو باهمه نیروی و بر دلی   زینهار در پناه تو زال زر آورد

الماس گون پرند چو رانی بفرق خصم   نیروت یك هلال ز دو پیکر آورد

جای سرود بانك هیاهوی رزم تو   شیون زنای زهره خنیا گر آورد

کرار وار بسکه دریدی ز هم صفوف   جبرئیل از خدات لقب صفدر آورد

با اینهمه شجاعت و قدرت کجارواست   کت خون بچهره منقذ بد اختر آورد

شق القمر کند سرت آن شوم نا بکار   خم از مصیبتت کمر مادر آورد

می خواست مادرت که به بیند بحجله ات   غافل که داغ تو سیهش معجر آورد

زینب ز بسکه تنك شدش دل زمرك تو   بر خویش تنك گیتی پهناور آورد

کاری که بر سرت فلك آورد از ستم   کی کافری چنین بسر کافر آورد

فصاد وار از رك چشمم بریخت خون   داغت بچشم از مژگان نشتر آورد

از اشك احمری بغمت دیدگان من   خون تا بدامن فلك اخضر آورد

وز آتش غم تو چنان سوختم که باد   خاکم برد ز هستی و خاکستر آورد

این کی رواست ایگل باغ نبی که دهر   بر جسم تو زخار ستم خنجر آورد

دایم غریق لجه اشکم ز داغ تو   زیرا که دایم غم تو لنگر آورد

اندر غم تو به که سخن مختصر کنم   از آنکه غم بیان مرا قاصر آورد

تا حجت شفاعت این چامه را کنم گیرد تراب بر کف ودر محشر آورد

خزانیه در مدح و مرثیه قاسم ابن حسن ع

بعهد حسن تو ای پادشاه کشور جان نمود ملك وجود مرا خراب افغان
ز شوق خلعت وصلت که پوشم اندر تن زنم ز دست غمت چاك جامه هجران
هر آنچه جور کنی صبر دارم از آن بیش ولی بهجر توام صبر بیش ازین نتوان
روا مدار بمیرم در آرزوی لبت مکش ز تشنگیم پیش چشمهٔ حیوان
گذار پای بچشمم دمی ز راه وفا که جای سرو بود در کنار آب روان
بگاه خنده دندان نمای لعل لبت فکنده از نظرم گریه لؤ لؤ و مرجان
مگر ز نافه زلفت صبا گذشت سحر که گشته غالیه بار و شده است مشك فشان
هزار عهد به بستی و باز بشکستی درست نیست بیاری شکستن پیمان
به غمزه کن دل ما صید ای کمان ابرو که نیست حاجت صیادیت به تیر و کمان
بدین روش که توئی گر روی و باز آئی هزار دل ببری از کنار و جان زمیان
نمودهٔ ز چهام این چنین بهر وادی چه گوز لطمهٔ چوگان عشق سر گردان
مریز خون دل از دیده ام بنشتر غم که ریخته مرض عشق بر رخم برقان
توئی بهار من از این چه غم که رفت بهار توئی خزان من از این چه غم که گشت خزان
خزان عمر منی از فراق جان فرسا بهار جان منی از رخ بهار ستان
ببین که لشکر دی تاخت بر سپاه چمن بخاك ریخت جوانان عرصه بستان
چو زال زر سپهش سر سپید در خوردی ولی بحمله فزون تر ز رستم دستان
ز بیم قهرش خم گشت قد سرو و سهی ز سهم خشمش فرتوت شد نهال جوان
بخاك آبروی لاله ریخت از صرصر خموش آتش گلنار کرد از طوفان
چنان بغارت گلشن گشود دست ز کین که گشت دیده نرگس بغارتش حیران

درشت سیلی زد آنچنان بروی چمن | که ابر گشت بحال چمن چو من گریان
شکست بازوی شمشادو پنجه‌های چنار | ربود رایحه باغ و نکهت ریحان
ز باغ و راغ نوردید فرش استبرق | بدشت و کشت بگسترد مسند کتان
شکست رونق بازار لاله و نسرین | ز دود زینت بستان بزاید نقصان
گریست زار همی ابر در وداع بهار | چودرو داع بقاسم عروس خسته روان
فغان و آه از آندم که قاسم ناشاد | بعزم رزم روان شد بجانب میدان
گرفت دامن او نو عروس غم پرور | بناله گفت که ای مونس دل پژمان
کجا روی که بری از دلم قرارو شکیب | کجا روی که بری ازتنم سکون وتوان
مرو که ریزش این تیغ نیست جزوبین | مرو که بارش این ابر نیست جز پیکان
مرو که زیر سم اسب پایمال شوی | مرو که چاك شود سینه‌ات ز نوك سنان
مرو که خلعت دامادیت کفن گردد | مرو که هجر توام دوخت جامه حرمان
مرو که بعد تو گردد سیاه معجر من | شوم اسیر بچنگال لشگر عدوان
جواب داد چنین قاسمش که در داغم | صبور باش و مشو مو کنان ومویه کنان
ببین چسان پدرت مانده بیکس و یاور | ز جور چرخ و زبیداد دهر و کین خسان
گذار تا که کنم جان خود فدای حسین | بگذار تاکه نمانم عقب زهمر اهان
گذار تا بزنندم به تیغ خصم افکن | گذار تا بکشندم ز خنجر بران
گذار تا که ببرند دستم از پیکر | گذار تا که بریزند خونم از شریان
گذار تا که به بندم زخون حنابرکف | گذار تا شوم از خلعت نشاط عریان
گذار تا که شوم پایمال سم ستور | گذار تا شودم توتیا ز کین ستخوان
غرض ز بعد وداع عروس پیش حسین | برفت اذن جدل خواست از شه عطشان
چو کرد حاصل از شاه تشنه اذن جدال | کشید بهر شهادت بزیر ران یکران

نمود عرصه میدان زروی خود روشن — چنانکه پرتو خورشید صفحهٔ کیهان

پس از رجز بعدو حمله کرد چون حیدر — بروی خاک ز کین ریخت سر چو برک رزان

جناح و ایمن و ایسر زیکدگر بدرید — فکند ولوله برجان آن سپاه گران

عدو بهر طرف از سطوتش پراکنده — بسان گلهٔ روبه زضیغم غضبان

زضرب صارم او چاك بر دل مریخ — زنوك نیزه او خال بر رخ کیوان

زبرق تیغش شد ازرق و چهار پسر — باتفاق روان با شتاب در نیران

بگرز آهن، وز نیروی جوانمردی — شکست پشت سپه را چو سرور مردان

اجل بهر طرف از هیبتش سراسیمه — بقبض روح قتیلش بصد هراس دوان

مبارزان جهان زان مبارزت بحذر — دلاوران زمان زان دلاوری بامان

ولی چه سود که آن تشنه لب ز سوز عطش — دلش تفیده و در کام خشك کرده زبان

زنوك تیر و دم تیغ و نیش خنجر شد — هزار چاك تن نازکش بخون غلطان

سرش شکسته و تن خسته و دلش پر درد — لبش بخون تر و لب خشك و سینه‌اش نالان

نگون ززین شد و رو کرد در خیام حرم — باه و حسرت و ناکامی و فسوس و فغان

چه گفت؟ گفت عمو میروم خدا حافظ — برفت قاسم ناشاد این زمان زجهان

بیا که خلعت شادی کفن ببر کردم — بیا که کرد خضابم عدو بخون دستان

بیا که حجله گهم گور شد بدامادی — بیا که دست اجل باشدم بدامن جان

بیا که در نفس آخرین ترا بینم — کنم حضور تو جانرا بمقدمت قربان

خموش باش دگرای تراب از این ماتم — که این غمست بجانها چه آتش سوزان

ببار خون دل ازدیدگان بجای سرشك

که غیر درد غمش نیست بردلت درمان

ترکیب بند در توحید و چهارده معصوم

شکر آن کردگار بی همتا — که بما داد منطق غـرا
دانش آموز عقـل را فـرمود — کرد دل را ز حکمتش دانا
مملکت جسم وروح سلطان است — بغرض جوهر است امـر خـدا
چونکه شاه است جان بکشورتن — عقـل باشـد وزیـر ملك آرا
دیده را شمع بزم هستی کـرد — تا بهر نیك و بد شود بینا
شاهـد هستیش همـه هستی — بـر الـوهیتش گـواه اشیـا
برهمه ظاهر است و ظاهر نیست — هست پیـدا و گشته نا پیـدا

هـر کـه چشم بصـیرتی دارد
بیندش هـر کجـا نظـر آرد

مصطفی شاه کشـور دین است — جسم طـه و روح یاسین است
طایـر جان بکـوی او طـائف — چشم دل بر رخش خدا بین است
چهـره اش آفتاب و ماه جبـین — عرقش بر عذار پـروین است
گوهر بحر جود و ابر کـرم — کوه حلم و وقار و تمکین است
شـاه در بازی غـم عشقش — برخش مات همچـو فرزین است
خاتـم الانبیا بـود گر چـه — خلقت از آدمش نخستین است
چـون باحباب او دعا گـویم — قدسیان را بعـرش آمـین است

دشمنانش زحق بیوم الدین
بعـذاب الیـم در سجین

فاتح خیبر است شاه نجف — هست بر آدم او یگانه خلف
تاچه فرمان دهد زردو قبول — بر نثارش مراست جان بر کف

عمر بی یاد او تلف نکنیم ⁕ تاکه هستی ما نگشته تلف
ماه افلاك شوكت است وجلال ⁕ آفتاب سپهر و اوج شرف
طایر نشر را باوج فلك ⁕ همچو عنقا به تیر کرده هدف
در صف کار زار روز جدال ⁕ لشکر نصرتش صف اندر صف
از قدوم محب او بجنان ⁕ حوریان میزنند کف بر کف

که شراب طهور روز حساب
ساقی کوثرش کند سیراب

فاطمه بنت احمد مختار ⁕ بود و باشد حبیبهٔ دادار
رتبه این بس که آن خجسته سیر ⁕ گشته همسر بحیدر کرار
آفتاب سپهر عصمت اوست ⁕ پرده عفتش بود ستار
گوهر پاك بحر مصطفوی ⁕ صدف یازده در شهوار
ملك جان را چو کشور لاهوت ⁕ چهره اش کرده مطلع الانوار
خاك درگاه او ضیا کرده ⁕ سرمه دیده اولوالابصار
برخش دیده تصور کور ⁕ نور مهر است مانع دیدار

بانوی بزم خاص لم یزلی
همسر سر کردگار علی

حسن مجتبی امام هداست ⁕ سید سبز پوش آل عباست
وصفش از چند و چون بود برتر ⁕ معجزش لاتجد ولاتحصی است
چون قضا بنده اش همیشه قدر ⁕ چون قدر تابعش هماره قضاست
از عنایات حضرت بیچون ⁕ شاه امروز و حاکم فرداست
آستانش فرا تر از کیوان ⁕ کوی او قبله گاه اهل صفاست

از تجلی او بوادی طور — محو دیدار دیده موسا است
حیف وصد حیف کان شه کونین — کشتهٔ زهر کینه اسما است

صد و هفتاد پاره جگرش
ریخت در طشت بادو چشم ترش

شاه سوم خلاصه کونین — ناز پرورد سید ثقلین
بر زمین فیض آسمان کی بود — آن دورا این اگر نبث مابین
هفت دوزخ زقهر او بگداز — هشت جنت از و بزینت وزین
مصطفی را قوای روح و بدن — مرتضی را مزید نور دو عین
صفدر کار زار در صفین — پادشاه و امیر بدر وحنین
زبده جاهدان راه خدا — در یم خون طپان زتیغ و سنین
شافع عاصیان بروز جزا — کشته تشنه لب امام حسین

بدر دارین و سید الشهدا
هادی راه دین چراغ هدا

عابدین است سید سجاد — که بطاعات گشت زین عباد
هرچه اش آمد از قضا وقدر — در بلا پافشرد و سر بنهاد
برك دیده نشترش مژگان — بسکه بر جای اشك خون بگشاد
سوخت عشق حقیقتش دل وجان — آنچنان کز شرر بتب افتاد
پیشه اش عدل وداد بود اگر — شد مکافات از چه اش بیداد
دید گاهی زابن سعد ستم — گاه جور وجفا ز ابن زیاد
از جفای فلك هزار افغان — وز نفاق جهان دو صد فریاد
مصلحت بودش از قضا وقدر — کاین چنین آردش زمانه بسر

شاه پنجم محمد باقر | از رخش فر ایزدی ظاهر
همچو احمد مکین مسند شرع | شرع را اوست والی و آمر
هرچه بود است و هرچه خواهد بود | همه کان بهره مند واو باهر
بر امورات کلی و جزوی | بود از قدرت خدا قادر
اوست مطلوب و عشق ما مطلب | اوست منظور و چشم دل ناظر
شد رضا بر رضای حق ورنه | کی بر او بود جور از جابر
سال و مه صبح و شام شمس و قمر | بطواف حریم او زایر

هست زاعجاز او هنوز آثار
درجهان بر همه اولو الابصار

جعفر صادق است امام بحق | شد بیانش حقایق مطلق
الکنند از ثنای او فصحا | ابکم است از مدیح او منطق
علما را هزار گونه علوم | شد زهر فصل و باب او مشتق
نه فلك در کف کفایت اوست | کمتر از جوز و احقر از جوزق
برتر از نه رواق مینائی | زده فراش قدرتش سنجق
مذهب جعفری از و مشهور | یافت شرع نبی ازو رونق
محك مهر اوست بر دل و جان | تا شناسند از طلا مفرق

اوست اندر علوم ربانی
کاشف رازهای پنهانی

موسی کاظم است امام هدا | صد چو موسی بدر گهش مو
ارنی گفت ازو بوادی طور | لن ترانی شنید ازو موسا
امر و نهیش مطیع و فرمانبر | بود محکوم بر رضای خدا

از خداوند کار عز وجل — بر ضمایر مبین و دانا

چرخ زن درهوای مهر رخش — جمله اشیا چو ذره از بیضا

داد اجسام مردگان را جان — از دم جان فزای او عیسا

دید چون نیست جای زیست جهان — شد بملك بقا زدار فنا

ورنه بودی هزار چون هارون

در جهان از نگاه او مفتون

شاه هشتم غریب وادی طوس — هست بدر الدجی وشمس شموس

گشته حاجت روا ازاو بجهان — مؤمن و گبر و ارمنی و مجوس

گفته اش شهد جان وجوهر جسم — سخنش درس عقل وروح نفوس

چاکرش صد هزار رستم و زال — خادمش صد هزار نوذر وطوس

اوست چون پادشاه هفت اقلیم — پنج نوبت همی زنندش کوس

از حریمش شنید چون تکبیر — چون مؤذن فغان کشد ناقوس

با چنین جاه و با چنین رتبت — شد بر آن شه چه از سپهر عبوس

اقتضا کرد بر رضای خدا

شد ز مأمون شهید زهر جفا

خسرو نهمین تقی جواد — کز وجودش دو کون شد ایجاد

شکر از شهد نام او شیرین — شور عشقش بطینت فرهاد

گل برافروخت عارض از چهرش — سرو شد از رعونتش آزاد

علت غائی جهان گردید — هر بنارا ازوست چون بنیاد

بر سر کوی او بپا بوسش — پا شکسته صبا بخاك افتاد

زاتش عشق و تابش مهرش — نرم چون موم شد دل فولاد

پیشه اش عدل و داد بود اگر شد مکافات او چرا بیداد

مصلحت بودش از خدای جهان

شودش نو جوان مکان بجنان

بر علی نقی ثنا گویم بر ملا نیز ودر خفا گویم

مهر او بردل است و جان توأم که بجان و دلش ثنا گویم

مدح آن شاه درشهور و سنین پیش هرشاه وهر گدا گویم

پیش بیگانه ام خموشی به هرچه گویم بآشنا گویم

مدحتش رابه پیش دشمن ودوست آشکارا و بر ملا گویم

سر عشقش نهان زکس نبود آنچه ام هست برملا گویم

دشمنش را همی کنم نفرین دوستش را همی دعا گویم

حاصل عمرم از همه اشعار

هست مقصود مدح هشت وچهار

عسگری سر کردگار بود در دو گیتی باقتدار بود

خود بود مردمی چشم بصیر پیش او هر چه آشکار بود

نه فلك را ز محور امرش بشهور و سنین مدار بود

خاك از حلم او سکون دارد باد از عزمش بیقرار بود

نزهتی عارضش بگل بخشید نرگس از چشم او خمار بود

در هوایش بخرمی سر سبز سرو بر طرف جویبار بود

غم عشقش مرا بود مونس نعتم از او بافتخار بود

زانکه آن شاه شد بگنج طلسم

حسن ثانوی برسم و باسم

مهدی هادی است امام زمان　　صاحب العصر وقاطع البرهان

گرچه پنهان بود بپرده غیب　　هرچه باشد بپیش اوست عیان

ای امام زمان و حجت حق　　وی قدر قدرت و قضا فرمان

بقدوم توئیم چشم براه　　دل بتنگ آمد است وبرلب جان

کفر را در جهان بود رونق　　رفت از دست مذهب و ایمان

مرد وزن هم قطار درگردش　　رفته از این حیا و شرم از آن

امرمعروف و نهی از منکر　　گشته منسوخ اندر این دوران

دیر شد دیراز تو فیض حضور

ازخدا خواه با شتاب ظهور

شکر آن کردگار لیل و نهار　　که بما داد نطق شکر بار

عمر باعشق گشت صرف سخن　　بادل شاد و خاطر سرشار

گاه در نعت احمد مرسل　　گاه در مدح حیدر کرار

یادگاریست گفته شاعر　　در زمانه ز خوب و بد اشعار

تاکه گردد عقیده اش ظاهر　　بر وضیع و شریف وخرد و کبار

چون کشد رخت ازجهان بیرون　　طلب آمرزشش کنند ابرار

روحش ازحمد وسوره یادکنند　　هرکه هر عصر باشد از اعصار

تاخدایش کند لحد گلشن

گرددش حله بهشت کفن

پایان قصاید

قسمت دوم

منتخب غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

آنکه بر قد بتان داد دلارائی را | داد بر عاشق شیدا سر سودائی را
جلوهٔ حسن خود از چهرهٔ یوسف بنمود | کرد مشهور جهان عشق زلیخائی را
شکر آمیز بگفتار لب شیرین کرد | برد از خسرو و فرهاد شکیبائی را
دید از جلوه لیلی چو تجلی مجنون | که ز کف داد چو تقوی دل شیدائی را
شیخ صنعان که زدش دختر ترسا ره دین | سبحه پنداشت سر زلف چلیپائی را
پرده برداشت سحر گه ز رخ شاهد گل | کرد تعلیم به بلبل سخن آرائی را

دوست رسوائی ما خواست چو در عشق تراب
نخورد عاشق شیدا غم رسوائی را

خوشا در خون ز زیر تیغ عاشقرا طپیدنها | ز دشمن وقت جان دادن ملامتها شنیدن ها
خوشا چون خامه سر اندر خط تسلیم بنهادن | چو باز از تیغ بردارد کنم با سر دویدن ها
خوشا انکار عشق دوست پیش شحنه و قاضی | پس از انکار اقرارم برنك از رخ پریدن ها
تو از من رشته جان میکشی من تار گیسو بت خوشا عمری که باشد این کشا کش را کشیدنها

ج غبغبت را گر به بیند یوسف مصری   ز مشتاقان بخواهد عذرها از کف بریدنها

ف جوی هر سروی بجوی دیده بنشاند   ز سرو قامتت گر باغبان بیند چمیدنها

ت آرزوی و پای دل در گلشن عشقت   چو نیش هجر از خار غمم باشد خلیدنها

ده از نگاه مردمك چشمت زیکدیگر   بلی آهوی وحشی راست از مردم رمیدنها

بدری پردهٔ راز تراب و او گریبانش
چه خواهد شد ندانم کار ما از این دریدنها

ناچشم تو بگشود ز هر گوشه کمین را   کرد از نگهی غارت دلهای حزین را

زین پیش بدل بود مرا داشتن دین   در کفر سر زلف تو دادم دل و دین را

در راه وفا تا سوی ما رنجه کنی پای   رفتیم ز جاروب مژه روی زمین را

در پرسش فرهاد چرا رنجه نکردی   ای خسرو شیرین لب لعل نمکین را

گفتی که بخونت کشم از دست نگارین   من خود ز خدا خواستم ای شوخ همین را

تا ناز بچشم خوش تو گوشه نشین گشت   هر گوشه کشانید من گوشه نشین را

محراب خم ابروی تو قبله دین است   کاندر سر کوی تو نشاند اهل یقین را

شد خاك کف پای تو کحل البصر خلق   خورشید بپای تو مگر سوده جبین را

کاهیده تراب ار ز غم عشق عجب نیست
عشق است که چون کاه کند کوه متین را

ی خراب از چشم مستت خانه خمارها   وی خمار از جام عشقت بر سر هشیارها

ر قربانی چشمت ای ستمگر دادهٔ   خنجر خونریز مژگان در کف بیمارها

ه که دست آرزوی و پای دل گردید ریش   در گلستان غمت روئیده از بس خارها

ی رفیق عشق پنهانی سخن تا چند و کی   قصه ما گفته شد اندر سر بازارها

عشقبازی کار بازی نیست ایناصح خموش   باز میگویم ترا هرچند گفتم بارها

زین ملامت ها که از مستان فقیهان کرده اند　　رهن می کردند آخر خرقه و دستار ها

در دل و جان تراب است آتش سوزان عشق
کاین چنین سوزد جهان از گرمی گفتار ها

در دست مژگان داده تا خنجر بیداد را　　از یك نگاهی کشته هم صید و هم صیاد ر[ا]
ای خسرو شیرین سخن وی لیلی نوشین دهن　　فرهاد را مجنون کنی مجنون کنی فرهاد ر[ا]
در باغ ای آرام دل رو از رخ و قد کن خجل　　هم لاله و هم ارغوان هم سرو و هم شمشاد ر[ا]
بر گردنم دام بلا افکندی و کردی رها　　جز تو که کرده مبتلا کس بندهٔ آزاد ر[ا]
نبود عجب دارد اگر اندر دلت آهم اثر　　چون موم نرم ای سنگدل آتش کند پولاد ر[ا]
غرقم بخون دیدگان در قعر بحر بیکران　　از دل بر آرد چون فغان تا بشنوی فریاد ر[ا]

ویران ترا با ساز دل زان دلبر پیمان گسل
گنج غمش برهم مزن ویران مکن آباد را

وفا پیشه کن ای نگارا وفا　　جفا بس، که نیکو نباشد جفا
صبا صبحدم گشت عنبر فروش　　مگر زلف دادی بدست صبا
بقا داده ما را لبت آنچنان　　که جانرا دهد آب حیوان بقا
چها بر من آمد ندانی ز تو　　تو بر من ندانی که کردی چه ها
روا بیش از اینم نباشد ستم　　ستم بیش از اینم نباشد روا
دوا خواستم بهر درمان عشق　　طبیبی بگفتا نداری دوا

نوا خوان تراب است از عشق تو
چو بیکوست بر گل ز بلبل نوا

در خم زلف تو بستم دل شیدائی را　　تا بزنجیر کنم چاره سودائی ر[ا]
از من دلشده داری طمع صبر و شکیب　　ایکه بردی ز دلم صبر و شکیبائی ر[ا]

عوض سبحه بزنار دل و دین بستم
تا نمودی بمن آن زلف چلیپائی را

عاشق از طعنه دشمن نهلد دامن دوست
آنکه رسواست ندارد غم رسوائی را

همه صاحب نظران با نظر رد و قبول
در تو دیدند همه نکته زیبائی را

چون بصحرا روی اندر پی نخجیر ز شهر
افکن از تیر نگه آهوی صحرائی را

من دل شیفته از زلف تو آشفته ترم
که نجویم ز لبت نکته دانائی را

به تراب از چه دهی وعده فردا امروز
کن در امروز وفا وعده فردائی را

بعقل شد ز جنون زلف تو سلاسل ما
گزین بلای سیه جان نمیبرد دل ما

هلاک نرگس بیمار دوست میگشتیم
نبود یاد لبش گر شفای عاجل ما

هزار شکر که کشتیم کشته غم دوست
زهی سعادت و دولت ز بخت مقبل ما

پس از هلاک ز فیض شهادتیم بوجد
هزار بار مریزاد دست قاتل ما

فغان که دشمن ایمان ما قوی بازوست
چو چاره گر نبود لطف دوست شامل ما

کشیده است بر اعمال ما خط بطلان
بنان نفس خبیث از خیال باطل ما

تراب اگرچه بجان متصل شدش جانان
ولی چه سود که هستی ماست حایل ما

دست تقدیر خوش از طره جانانه ما
بسته زنجیر بپای دل دیوانه ما

در همه حلقه عشاق بشبهای دراز
قصه زلف درازش شده افسانه ما

آنکه صد گنج غم از چهره ما داد نشان
کرده چون گنج مکان در دل ویرانه ما

گریهٔ شمع بسوز دل ازین معنی بود
که چرا سوخت وفا هستی پروانه ما

تا که پیمانه ما پرنشده است ایساقی
خیز و پر کن زمی صاف تو پیمانه ما

ساغر اندر کف ما گریهٔ مینا دیده است
که زند خنده بر این گریهٔ مستانه ما

بسرچشمهٔ حیوان همه کس ره نبرد　　خضر را ره غلط افتاده بمیخانهٔ ما

عشق مارا نظر از دنیی و عقبی بردوخت　　آفرین باد بر این همت مردانهٔ ما

دوستان دشمن اگر دوست نباشد به تراب

آشنائی بچه رو کرده به بیگانه ما

تا کند همدست تدبیر جنون تقدیر را ✡ بسته بر پای خرد از زلف تو زنجیر را

ایکه داری از جوانی و توانائی غرور ✡ طعنه ها تاکی زنی در ناتوانی پیر را

بسکه دلها فارغند از عشق و وسواس خرد ✡ برده است از ناله های عاشقان تأثیر را

خنده معشوق ما بر گریه عاشق رواست ✡ گر نبوسد زخم جانسوزش لب شمشیر را

داده حکم تیر بارانم ز مژگان چشم دوست ✡ چونکشم بیرون ز دل این هر دو لشکر تیر را

استماع ناله ام را داند از آواز چنگ ✡ زیر و بم سازم همه شب ناله شبگیر را

گر تراب از سخت جانی بیتو جانا زنده است

روز دیدار تو گوید عذر ها تقصیر را

دلت که می شکند دمبدم دل ما را　　بگو چه چاره کند شیشه سنگ خارا را

جمال یوسف مصری ندیده است هنوز　　ز عشق آنکه ملامت کند زلیخا را

چو شمع رشته جان سوختم ز آتش دل　　برون ز سر چونکردیم دود سودا را

فریب وعدهٔ فردا دهی مرا امروز　　مکن بهانه کن امروز کار فردا را

من و خیال تو هیهات ازین خیال محال　　چسان بدام کشد عنکبوت عنقا را

قسم بنرگس مخمور یار ای ساقی　　بیاد آر حریفان باده پیما را

تراب خفت بوادی غم شب هجران

چه امتیاز ز خارش فراش دیبا را

ای دلبر جفا جو حدی بود جفا را　　کن از وفا بما خود آخر دمی خدا را

در انتظار رویت آشفته ام چو مویت　　بگرفته ام بکویت تا دامن صبا را

دل را زخود کسستم بر گیسوی تو بستم　　برد اهرمن زدستم جام جهان نمارا

خط بر لب تو رسته در نوش نیش شسته　　خضر خجسته جسته سرچشمه بقا را

گر تو بدل ستانی جانا بلای جانی　　من از تو هرزمانی خواهم بجان بلارا

بر عاشقان نظر کن وز آهشان حذر کن　　آخر بما گذر کن کشت انتظار مارا

از در مرا برانی　غیرم بجا نشانی　　افسوس از آنکه دانی بیگانه آشنا را

ای بیوفا طبیبم از یاری رقیبم　　کردی چرا نصیبم این درد بیدوارا

رصبر چون بکوشم در عشق چون نجوشم　　راز از تو چون بپوشم دانی چو مدعارا

ای پادشاه خرمن بر خرمنت گدا من　　از خوشهٔ زخرمن خرسند کن گدا را

بنگر تراب محزون شد از غم تو مجنون

لیلی وشا دگر چون آرم بسر وفا را

هر نکته از لبت که بیان می کنیم ما　　سری عیان ز راز نهان می کنیم ما

تا پا نهی تو بر سر هر دیده همچو سرو　　از جوی دیده آب روان می کنیم ما

بالای همچو تیر ترا تا ببر کشیم　　آغوش باز همچو کمان می کنیم ما

تا دیده خیال ببیند رخت بدل　　پنهان ترا بخلوت جان می کنیم ما

هرچند شاهباز غمت را کبوتریم　　عنقا به تیر آه نشان می کنیم ما

چون آب وخاك ماست ز رندی و عاشقی　　ایشیخ بین هم این وهم آن می کنیم ما

از بیم زاهدان چو بیك جرعه روزهٔ　　افطار آن ز آب رزان می کنیم ما

هر کار نادری که برندی و عاشقی است　　با رأی پیر و بخت جوان می کنیم ما

تا ساقیا ز نخوتمان سر سبك شود　　دستار رهن رطل گران می کنیم ما

در تار تار ما زده مضراب عشق دوست　　کاندر غمش چو چنك فغان می کنیم ما

کی خاکپای دوست برابر بملك فقر　　با تاج و دستگاه کیان می کنیم ما

تا پا نهند باده کشان بر سر تراب

سر آستان پیر مغان می کنیم ما

ز هجران تو در فریاد یارب یاربم شبها چو شبهائی بروز آوردم از فریاد یاربها

خدا را شوشبی پیش من از اغیار پنهانی که من را با تو پنهانی است از اغیار مطلبها

ز تاب عشق و ز هجر تو در اشکم ز پا تا سر چو بیماری که افتد در عرق از آتش تبها

مدامم دل بود لبریز خون زین رشك چون ساغر ✲ که می بینم بود ساغر مدامش لب بر آن لبها

بزیر زلف شد چهرش عرق آلوده در مستی عجب دارم بشب در مهر روز افروز کو کبها

قمر در عقرب آرد هر مهی یکبار اگر گردون بچهرت زلف دایم در قمر آورده عقربها

گرفته بت پرستی تا تراب از عشق تو مذهب

بکفرش در مسلمانی گواهی داده مذهب ها

نسبت بمهر چهر تو دادند ماه را بنمای مهر چهر و ببر اشتباه را

ای شاه حسن جانب دلها نگاهدار چون خسروان کنند نوازش سپاه را

تفریح جان ز سبزه خطت بود که خضر از چشمه بقا دهد آب این گیاه را

با اشك سرخ و چهره زرد ند عاشقان خواهی بشرع عشق گر از ما گواه را

بار فراق یار کشیدم بدوش صبر تا چند در تحمل این کوه کاه را

پا مال راه عشقم و خاك سرای دوست بینید اوج مرتبه و عز و جاه را

باشد بزعم شیخ اگر عاشقی گناه دانم صواب من همه عمر این گناه را

من چون برم ز چشم تو جان زانکه غمزه ات در دل شکسته خنجر آن دل سیاه را

دل را ز زلف کرده بچاه ذقن اسیر آویخته نگون بزنخ تا که چاه را

ساقی زما به پیر خراباتیان بگو گفتیم ترك مدرسه و خانقاه را

پیکان عشق از سپر دل بجان رسید چشمت بمن فکند چو تیر نگاه را

کی ناله ام کند بدل سخت تو اثر چند از کمان عجز کشم تیر آه را

بگذار پا ز راه وفا بر سر تراب

تا آفتاب بوسه زند خاك راه را

بشام هجر باشد ماه رویت شمع محفلها که نور بینش عشاقی و آئینه دلها
شب وصل است و هستی و هوس دارند مهجورم چه بودی کر نبودی بین ما و دوست حایلها
نمیدانم ز سیل چشم طوفان زای خونبارم چه دریائی پدید آمد که پیدا نیست ساحلها
بدست غمزه داداز ابروان شمشیر عاشق کش خوشم اندر تماشایش بزیر تیغ قاتلها
غم عشق توام در کار دل شد عقده مشکل بیا تا مشکلم را حل کنی ای حل مشکلها
رهی در پیش دشوار ست و منزل دور و پا اعرج خدا را همتی تا طی توانم کرد منزلها

تراب آخر چو گرد کاروان برخیز ازاین ره
که میر کاروان بر ناقه‌ها بربست محملها

ز آتش دل کر بر آرم آه عالم سوز را سازم از دود درون از شب سیه‌تر روز را
نا حجاب از چهره افکندی ز زلفین و رجب در دو شب دیدیم یك ماه جهان افروز را
وه که چشمت میزند ایدل سیه بر جان‌من از کمان ناز هردم ناوك دلدوز را
ختیار دل بدست تست دام از بهر چیست رشته بر پا نیست حاجت مرغ دست آموز را
بخت شد بیدار و دیدم یکشبی رویش بخواب شد مساعد بخت مقبل طالع فیروز را
شام هجران است و آرد صبح وصلش را پدید آن شب قدری که آبستن بود نوروز را

کر چنین دستور عشق از حسن باشد چون تراب
زاهدا بدرود کن تقوی زهد اندوز را

در خمار آرد اکر آنچشم افسون ساز را نبود عجب کز یك نظر برهم زند اعجاز را
نم دلا دیوانهٔ دیوانه جانانهٔ آموز اکر پروانهٔ از شمع سوز و ساز را
در بر از غم خون کنم وز دیدکان بیرون کنم آخر ندانم چون کنم عشق خرد پرداز را
ق بت طناز من کرد آشکارا راز من اشك است چون غماز من نتوان نهفتن راز را

بخاتون و اقبال خرد ما و دل و آمال خود   بگذار بر احوال خود این رند شاهد باز را

چشمك بنام میزنی بنیاد صبرم میکنی   مأمور قتلم میکنی ترك قدر انداز را

افکن شراب از کف قلم دنیا نمی ارزد بغم

زن بر سر هستی قدم انجام کن آغاز را

چکنم اگر تحمل نکنم بجان بلا را   بقدر چه چاره سازم چه توان کنم قضا را

نه باختیار مجنون شده مبتلای لیلی   حرکات تو فریبد دل شیخ و پارسا را

ز غرور حسن هرگز نکنی نظر بسویم   چه شود اگر که سلطان نظری کند گدا را

منم ای بت جفا جو بتو آشنای دیرین   تو ز کوی خویش رانی بچه جرم آشنا را

تو و عشق و شادمانی من و محنتی که دانی   چه خبر ترا که باشد چه شکنجه بینوا را

همه درد را دوائی اگر از طبیب باشد   ز طبیب خویش دارم ز چه درد بیدوا را

نکنم بخوان دونان بدونان دراز دستی   که باستخوان قناعت بجهان بود هما را

اب من که بینوایم نفسی گذار بر لب   بنوا بیار چون نی همه بند بند ما را

بامید پای بوسی برهت نهاده ام سر

بچه رو دریغ داری ز سر تراب پا را

اختیار آنکه کند بی سر و سامانی را   آورد کی بنظار منصب سلطانی را

نخورم باده و جام افکنم و خم شکنم   یافتم تا ز لبش نشاه روحانی را

ای حکیم از چه کنی عمر بدانائی صرف   نظری آر همین دوره نادانی را

زندگی بی تو مرا مشکل و مردن آسان   مشکل از دست دهم شیوه آسانی را

بر سرم افسر سودا بود از دولت فقر   هرگز از تن نکنم کسوت عریانی را

ای بت آذری از چهره برانداز حجاب   تا زند چهره ات آذر صور مانی را

بلبل نطق بگلزار غم دوست تراب

برده از خاطر شوریده سخندانی را

ای کشتنم چشمت کشیده تیغ ابرو را — چه داری رنجه‌ای بیرحم دل شمشیر و بازو را

گر زانچشم شیرافکن که تیر غمزه میبارد — ندیدم با کمان اندر کمین صیاد آهو را

م اندر شکنج زلف‌ای بیداد گر داری — اسیر چنگل شهباز کردی از چه تیهو را

از فرزانگی دیوانگیرا دوست تر دارم — اگر بر گردنم محکم کنی زنجیر گیسو را

پند آتش غم دل بود از خال رخسارت — میان آفتاب عریان نشاندی تا که هندو را

انم داشت راز عشق را از مدعی پنهان — زعود سوخته بتوان نهفتن گر کسی بو را

دوای درد عاشق وصل یا مرگ است در هجران
تراب اینش چو ممکن نیست از آن جسته دارو را

ر دل شد از فراق تو خون آرزوی ما — آخر گذر ز راه وفا کن بسوی ما

امن زند بر آتش عشقم نسیم شوق — ریزد بخاکپای تو عشق آبروی ما

یوسته تا بغمزه و ناز ابروان تست — خنجر کشیده بر تن و جان مو بموی ما

ز آن تطاولی که ز زلفت بدل رسید — شبها دراز شد گله و گفتگوی ما

یون سرو ناز بر سر چشمم گذار پای — شاید که آب رفته بیاید بجوی ما

اقی مراد ما بتو یك آب خوردن است — کی بی تو رفته آب خوشی در گلوی ما

گر می گشود پیر مغان در بروی خضر — بر دوش می کشید چو رندان سبوی ما

یچارگی خوشست چو بیچارگی بود — داروی دردهای دل چاره جوی ما

آنکه عقده در دلش از جور خار بود — خندید غنچه با دل خونین بروی ما

گفتم به بلبلی که ز گل بود شکوه اش — باشد مگر گل تو چو یار دوروی ما

گردد قبول عبادت ما تا بشرع عشق — باشد ز خون دیدهٔ گریان وضوی ما

پروانه را تراب که پروا زشمع نیست
الفت گرفته است بآتش زخوی ما

نهان در جان شیرین کردهٔ رازدل مارا — خدارا کن زشکرخندهٔ حل معما را
برافکن پردهای یوسف لقاتاچند مستوری — پشیمان کن زعشق ماه کنعانی زلیخارا
بکوی عشق در راه وفایت سر قدم کردم — ولی نشناختم از شوق دیدارت زسر پارا
زسیلاب سرشکم کشتی عمراست طوفانی — زدل بردیده ام بنشین وبنگر موج دریارا
چنان یغمای دین ودل شدی بر کامل وجاهل — که از ترکان یغمائی گرفتی دست یغما را
عجب نبود که از اشکم دل سختت براه آید — بلی سیل آورد اندر سرره سنك خارا را

نه تنها در غم هجران زمن بردی شکیبائی
که نبود چون تراب از تو شکیبائی شکیبا را

نهان بطره مکن چهره مجلی را — پدید کن زشب قدر عید اضحی را
مگر بدیده مجنون شوق جلوه دهد — جمال تو زسیه چهره حسن لیلی را
عجب که عارض وقد تو دید واعظ یار — ندیده کرد حدیث بهشت وطوبی را
رقیب کشت از اینحسر تم که نتواندید — همی بصحبت دجال وقت عیسی را
اگر که نشأه عشق توافتدش برسر — شرابخانه کند شیخ دار فتوی را
زروی همچو تو غلمان حوروش رضوان — مگر کشوده دری از بهشت دنیی را

تراب دوست بیك عالمی نمیگنجد
چگونه دردل تنگت گزیده مأوا زا

عرضه برجانان زجان کردم نیاز خویشرا ـ دیدم از جانان بعشاق امتیاز خویش را
درشب هجران زاشکم آتش غم برفروخت ـ امتحان برشمع دادم سوز وساز خویش را

اشك غماز و دل دیوانه ام کردند فاش — هرچه پنهان داشتم در عشق راز خویش را

جویبار دیدگان را داده ام آب روان — تا دهم نشوونمائی سرو ناز خویش را

باهمه سنگین دلی سوزم دلترا همچو شمع — گر ترا گویم حدیث جانگداز خویش را

شرح کوتاهی زلفت مو بمو مقراض گفت — کرد دل کوتاه شبهای دراز خویش را

جفت طاق ابرویت شد قبله گاه اهل دل — بر سر کویت کنم واجب نماز خویش را

عقل اگر شد پیرو عشقت نباشد بو العجب — در حقیقت دیدم از عشقت مجاز خویش را

سالك راه فنایم در طریق عاشقی — دارم از فقر و قناعت برك و ساز خویش را

تا به پیش چشم بیمارش بمیرند عاشقان — بر نیاز دل بناز افزود ناز خویش را

از نجوم اشك گردون گشته دامان تراب

دیده تا با طالع محمود ایاز خویش را

هوس دارم چو در پیرانه سر عشق جوانی را — بدل دارم هوای بزم عیش و کامرانی را

بتلخی گر هلاك جانم آن شیرین دهن خواهد — بیالایم بزهر مرك شهد زندگانی را

مقدر از قدر بر من بلای عشق جانان شد — قضا از کس نگرداند بلای آسمانی را

دمی آهسته تر ای ساربان ران محمل لیلی — که مجنون دارد افغان ورای کاروانی را

بهار زندگانی دائما سر سبز کی ماند — که نتوان راه بستن باغبان بادخزانی را

نمکر ناخوانده‌ای بیوفا در کودکی سطری — بمکتب خانه تعلیم درس مهربانی را

خدارا گو شکر خندی از آن لب تا دل تنگم — بیاموزد ز وهم و رمز سر نکته دانی را

نجستم از لبت سر دهان و گشت معلومم — که مأوا در درون جان بود راز نهانی را

بدل میخواستم دانم که دارد کینه عاشق — ز پیشانی شیخ شهر دیدم این نشانی را

نشاند باغبانی گر نهال قامتت بر دل — کند از جویباران بیخ سرو بوستانی را

صبا افکند برقع از رخ گل رو بگلشن کن — شنو از بلبل و من داستان همزبانی را
کشی از انتظار کشتنم آخر تأمل بس — بخونم گر کشی یابم حیات جاودانی را

تراب از قیل و قال پیر و برنا شد چه معلومت
ز حرف عالم و جاهل ندانی چون معانی را

ترا با چشم بینش در ازل دیدم همه اعضا — که هر عضوت بود از عضو دیگر به ز سر تا پا
مگر تقدیر را آئینهٔ ای جسم روحانی — که عکس صورت اندیشه ما از تو شد پیدا
بهر مأوا کذشتم کعبهٔ کوی ترا دیدم — نظر کردم بهر جا جلوه گر دیدم ترا سیما
تجلی از رخ جانان نبیند بی بصر هر گز — به چشم بینش مجنون رخ لیلی بود زیبا
ز بیمار غمت کن پرسشی ای خسرو شیرین — که فرهادش نباشد خانهٔ در بسته در صحرا
مرا چون خامه باشد در خط تسلیم تو پا سر — بدل سر سویدایم بمغز است علت سودا
رقیب از کینه ام تا چند و تا کی میدهی زحمت — غم رسوائیش هر گز نباشد آنکه شد رسوا
ملامتهاست عاشق را برای دوست از دشمن — چه باشد باکش از یکقطرهٔ مستغرق دریا

تراب از نشأه صهبای عشقت یافت سرمستی
نه از هر خنده ساغر نه از هر گریهٔ مینا

به راز دل نگفتنم آن دلپذیر را — اندر دل آگه است چو مافی الضمیر را
دل شد اسیر دانه خالت بدام زلف — صیاد کی کشد چو تو مرغ اسیر را
تا خاکسار کوی تو گشتیم شاه فقر — عشق تو پشت پا زده تاج سریر را
شاه سریر فقر دهد از غرور کی — در کوی عشق فرق غنی و فقیر را
گفتم نظیر روی تو آرم بماه و مهر — در ماه و مهر از تو ندیدم نظیر را
زلف سیه بروی تو افتاده از نسیم — پوشیده ابر یا رخ ماه منیر را

رسوای عشق از تو شدم نیست چاره — نتوان زیاد خلق برد کس شهیر را

پیرانه سر بعشق جوانی شدم دوچار — باشد چه غم ملامت برنا و پیر را

جان تراب سوخته از آتش غمت

کز برق آه سوخته چرخ اثیر را

کفتم مدام بهر چه مست از شراب — کفتا برای آنکه دلت را کنم کباب

کفتم در آب مردم چشمم نشاندهٔ — کفتا خراب خانهٔ مردم شود زآب

کفتم بچهره خال سیاهت مثال چیست — کفتا نشسته بچهٔ هندو در آفتاب

کفتم در آفتاب شود کی حجاب ابر — کفتا بماه چهرچو زلفم شود سحاب

کفتم نسیم را زچه مشکین شود نفس — کفتا ززلف من بودش بوی مشکناب

کفتم بهشت وصل ترا دارم آرزو — گفتا که در جهنم هجرت کنم عذاب

کفتم صواب باشد اگر بوسهام دهی — گفتا نکرده ام بخدا هرگز این صواب

کفتم بیا جواب سؤالم وصال ده — کفتا برو سؤال ترا کی دهم جواب

کفتم بگو چه چاره کنم از جفای تو

کفتا صبور باش مگو هیچ ای تراب

مرا لب بر لب جام است و گل در دامن است امشب — شب عیش من و تلخی کام دشمن است امشب

رقیبا کردلم از خار غم خستی تماشا کن — بدامانم گل بیخار خرمن خرمن است امشب

بسیر بوستان فردا نخواهم شد من از خانه — که اندر بر مرا آن یار گل پیراهن است امشب

از آن شمعی که دارم روشن از او بزم تار خود — هزارش جان دل پروانهٔ پیرامن است امشب

بپردازم نظر فردا بخورشید جهان آراه — که از ماه تمامم بزم تارم روشن است امشب

بروز اهد مکن منعم تو و سجاده و مسجد — مرا خوش روزگاری بادف و میخوردن است امشب

مهم ساقی و بختم یار اغیارم بغم توأم

ترابازبخت بر بزم تو احسن احسن است امشب

بجانم دوش عشقت زدچنان تب که شد بالینم از خوی پر ز کوکب

دلم از نار پستانت برنج است برنگم به اگر زان سیب غبغب

سقیم عشقم از آن خرفهٔ خال دهد از بوسه تا کاقندم آن لب

بروز هجر از درد جدائی همه شب با شدم فریاد یا رب

مریض عشق را در بستر غم ز دیدار طبیبش هست مطلب

چوزلف تیره‌ات از درد بر خویش به پیچم تا سحر کاهان همه شب

تراب از شربت وصلت امید است

چرا از درد هجرانی معذب

شرار هجر توام گشت جان کداز امشب که همچو شمع ز هجرم بسوز و ساز امشب

مرا به حلقه آشفته کان زلف تو شد ز تیره بختی خود قصه‌ها دراز امشب

بناز بر من دلخسته هرچه‌ی خواهی که نقد جان کنمت از وفا نیاز امشب

ز شور بختیم آن ترکتاز شیر شکر باصفهان بردم از ره حجاز امشب

بیا ببین که بجای سرشك ریزم خون چو بی تو خون بدلم کشته است راز امشب

ز خون دیده بکوی توام وضو باشد که تا قبول تو کردد زمن نماز امشب

تراب اگر غم هجران یار نیست شرار

چراچنین شده دلسوز و جانکداز امشب

خالت برخ نشسته چو هندو بر آفتاب نبود عجب نشستن هندو در آفتاب

از تاب می بچهره عرق ریزدت ز زلف یا ریخته بظلمت شب اختر آفتاب

بر و هلال وار بر رویت کشیده تیغ افکنده یا کنار افق خنجر آفتاب

گر آفتاب را ز رخت کسب نور نیست پس از چه روی گشته چنین انور آفتاب

تاج شرف گر از شه حسن تو نیستش بر پایت از چه پس فکند افسر آفتاب

چون من بخاك پای تو سوده است چهره ماه چون دل نهاده در خط مهرت سر آفتاب

تا زهره را بسر شکند نشأه خمار بشکسته در صبوحی تو ساغر آفتاب

کلك قدر نوشته بچهرت بخط سبز کز ذره پیش مهر رخت کمتر آفتاب

گر آفتاب سر زند از چرخ چنبری پس از چه برده زلف تو در چنبر آفتاب

از تاب آفتاب رخت زان تراب سوخت

تا افکند رخ تو بخاکستر آفتاب

در دلم دردی بود ای دوستان صعب و عجیب هم بدل درد از طبیبم هم دوایم از طبیب

زان لب خندان و چشم مست و بستان و ذقن مینماید پسته و بادام و سرو نار و سیب

کنج لب خال است اندر آفتاب عارضت یا لب آب بقا بنشسته هندوئی غریب

بکه خواهی از دلم صبر و شکیب اندر فراق برده دلدار از کفم دل چون کنم صبر و شکیب

همچو گو غلطاندم از لطمه چوگان غم در جهان عشقش بطول و عرض و افراز و نشیب

چشم مستش میکند هر لحظه در کارم بناز با هزاران غمزه افسون با هزار افسون فریب

گر نبینم یکزمانش تیغ هجرانم کشد گر مرا بیند کشد بر من ز کین تیغ عتیب

نیست از حنا نگارین منش پا در خضاب بسکه دل پامال کرده کرده خون پایش خضیب

جهدها کردم که در آغوش گیرم یك شبش وه که روز و شب شد از رغمم در آغوش رقیب

از فراق آن گل نو رسته در گلزار عشق

گفته روز و شب تراب اندر نوا چون عندلیب

چهره بزلفت چراغ داشته در شب　　　یا که بود قرص مه بخانه عقر

دردمن و هم دوای من بود از تو　　　کاتش هجرت بجان من زده این ت

دوش نخفتند مردمان ز نفیرم　　　بسکه کشیدم ز سینه ناله یار

بر ز منش ای صبا پیام خدا را　　　کای بت نا آشنای و ای مه نخش

حرف وفا هیچ از لبت نشنیدم　　　درس جفا خواندهٔ مگر تو بمکت

در هوس بوسهٔ از آن لب میگون　　　ساغر دل شد زخون ناب لبال

آه که افراسیاب زلف سیاهت　　　بیژن دل را فکنده در چه غبغ

وه که باوج وفا کبوتر دل را　　　باز جفایت زهم درید بمخل

گر بنمائی بدیر و صومعه عارض　　　راهب وزاهد بری شوند زمذه

این تن نازک بدین لطافت و خوبی　　　روح مجسم بود نه جسم مرک

چشم تراب از فراق مهر جمالت

تا بسحر هر شبانه ریخته کوکب

زچشمم رخ یار تا گشته غائب　　　غم و محنتم هست یار و مصاحب

مرا کشت لعل روان بخش جانان　　　ز بخت بدانیم نباشد عجائب

مرادرد عشق است جز خوردن خون　　　طبیبم نداند غذائی مناسب

حیاتم بود جاودانی بعالم　　　به تیغ غمم عشق تا گشته ضارب

بامید صبح وصالش ز مژگان　　　شب هجر دامان کنم پر کواکب

بجز او مرا با کسی نیست مطلب　　　مرا اوست مطلوب کل مطالب

کتابت ز آه تراب است محرق

شوم گر بر آن ماه بی مهر کاتب

ز زلف تو که بهر حلقه دام سودائی است ✡ بگوش هوش ز دلهای زار غوغائی است

مگر ز زلف تو شد دست عشق سلسله ساز ✡ که همچو دل بخمش عقل نیز شیدائیست

تو آن عزیز وفا پیشهٔ بکشور حسن ✡ که صد چو یوسف کنعانیت زلیخائیست

چو غافلی ز مکافات هرچه خواهی کن ✡ بدانکه از پس امروز نیز فردائیست

چو شمع رشته جانرا بسوخت پروانه ✡ دگر ز سوختن از هستیش چه پروائیست

ز عشق دختر ترسا چه شیخ صنعانراست ✡ که کیش عیسوی و قبله اش کلیسائیست

جهان چو مردم آبی از آن بچشم منست ✡ که دیده ام ز سر شک غم تو دریائیست

ز دل بدامنم ای نور دیده شو چون اشك ✡ چرا که چون دل من بر تو تنگ مأوائیست

بنقد جان ز لبش بوسه خواستم هیهات

تراب وه که بهیچت عجب تمنائیست

هرچه در دل بود بیرون کردم از سودای دوست ✡ تا دگر کس را نباشد جایگه بر جای دوست

دیده را دادم صفا از اشك دلارا از امید ✡ زانکه باشد دیده و دل منزل و مأوای دوست

باغبان لطف اندر جویبار باغ حسن ✡ راستی سروی نپرورد است چون بالای دوست

شد وجودم خاك راه از کوری چشم رقیب ✡ تا بگیرم دامن جانان ببوسم پای دوست

نکتهٔ گویم عجب ای تشنه کان وصل یار ✡ کشت از آب حیاتم لعل روح افزای دوست

رفتم اندر کعبه و دیر و کلیسا و کنشت ✡ جلوه گر دیدم بهر جا پرتو سیمای دوست

دوستان آخر خدارا خیمه لیلی کجاست ✡ کار مجنون نیست بیرون رفتن از صحرای دوست

کشوری را کرد رسوا هر که شد رسوای یار ✡ عالمی را کرد شیدا هر که شد شیدای دوست

رأی او باشد فراق و رأی من باشد وصال ✡ مقتضی شد رأی من بر اقتضای رأی دوست

شد دماغ جان معطر دست عطار نسیم ✡ تا گره بگشود از گیسوی عنبرسای دوست

اهل دلارا گر گذر افتد سر خاك تراب

بشنود با گوش هوش از تربتش غوغای دوست

دلبر بدل است دل برم نیست　　دل نیست برم چو دلبرم نیست

خواهم کشمش چو جان در آغوش　　بی زور وزر این میسرم نیست

گفتم بنهم بخواب خوش سر　　افسوس که دیگر آن سرم نیست

در پنجهٔ عشق پنجه کردم　　این رنجه زخصم دیگرم نیست

از یاری این و آن چسودم　　چون شاهد بخت یاورم نیست

من گمشده دیار عشقم　　آوخ که نشان ز کشورم نیست

ای خضر خجسته پی مدد کن　　در بادیهٔ که رهبرم نیست

من ماندم و کاروان گذشتند　　آسوده رهی که بگذرم نیست

گفتا گذر از تراب آرم

خوش گفت ولیك باورم نیست

تو شاه حسنی و ازخط رخت سپاه گرفت ☆ زدند طشت غمت را از آنکه ماه گرفت

اگر تو سروی کی سرو را قباست ببر ☆ وگر تو ماهی کی مه بسر کلاه گرفت

زنشأه می عشقت بپای خم زاهد ☆ میان میکده مسکن ز خانقاه گرفت

بیار ساقی گلچهره می که نرگس جام ☆ بیاد نرگس مست تو صبحگاه گرفت

نمودهٔ تو مگر چهره در چمن برگل ☆ که گل حجاب زشرم تو از گیاه گرفت

کنم چگونه نهان راز دل زمفتی عشق ☆ که زشك سرخ ورخ زرد من گواه گرفت

زچشم و ابرو و مژگان یار میترسم ☆ فغان که تیر و کمان ترك دل سیاه گرفت

دل از تطاول زلفش چنان بجان آمد ☆ که زیر سایه دیوار غم پناه گرفت

چنان تراب بجان متصل بود با دوست

که در میان خودودوست اشتباه گرفت

هر دل سلسله گر طره جانانه نداشت — بسته در سلسله صد سلسله دیوانه نداشت

صید میکرد چسان مرغ دل شیفته کان — دام زلفش اگر از خال سیه دانه نداشت

مردمی بود همه پیشه آن شوخ اگر — آشنائی بهمه مردم بیگانه نداشت

گر نمیخواست خورد خون مرا پیش رقیب — چشم بر ساغر و لب بر لب پیمانه نداشت

زاهد ار عیب من مست بهشیاران گفت — خبر از غمزه آن نرگس مستانه نداشت

گنجهای غم عشقش بکجا پنهان بود — جای چون گنج اگر در دل ویرانه نداشت

گر دل شمع نمیسوخت چو من زآتش عشق — گریه سوختن از هستی پروانه نداشت

خواست جمشید گدای سر کویش گردد — ورنه در دل هوس منصب شاهانه نداشت

گر نه غواص به بحر غم عشق است تراب
سفته زالماس مژه این همه در دانه نداشت

راز بچشم خوش تو گوشه نشین است — گوشه نشین را بغمزه آفت دین است

دست عجب آورند نافه گر از چین — طرفه که در نافه دو زلف تو چین است

هندوی خال تورا بدیدم و گفتم — آنکه کند روز کار من سیه این است

سرو توئی سرو اگر براه چمان است — ماه توئی ماه اگر بروی زمین است

چون برم از ترک چشم مست تو جان را — با دو کمان آن سیه دل بکمین است

شد غم پروانه شمع را شرر جان — دوست که حق وفا شناخت چنین است

زلف پریشان صبا بروی تو کرده — یا شب هجران بروز وصل قرین است

گشتیم از دل بشوی دست و دل از جان — بهر تو مقصود ما همان و همین است

میر غمم لشگر جنون به یسارم — شاه جنونم سپاه غم بیمین است

گنج مرادی و دیگران بتو خائن
بایدت لر خازنی تراب امین است

کمند هر سر زلف تو پیچ و تاب گرفت هزار سلسلهٔ دل ز شیخ و شاب گرفت

عجب که رهزن زلفت برای بردن دل بکف ز روی تو شب شمع آفتاب گرفت

که تازه عکس تو نقشی به بینم اندر آب سرشك من همه روی زمین در آب گرفت

بیاد وصلم و میسوزم از شرار فراق بجنتم گنه عشق در عذاب گرفت

بطشت سینه زنم دست غم از آنکه ترا کسوف کلی خط روی آفتاب گرفت

بدین امید که به بینم شبی بخواب رخش مرا دو دیده بیدار بخت خواب گرفت

بجز وفا چه گناهی ز دوستان دیده است که کشتن همه عاشقان ثواب گرفت

رقیب آمد و از من برید یار سخن باو نمود تلطف بمن عتاب گرفت

زمانه خواست در آغوش یار چون گل را ز چشم بلبل بیدل حسد گلاب گرفت

بنغمه های حجاز زند بلبلان عراق که ترك یار سیم ساغر شراب گرفت

بدین خوشم که چه شد مست از شراب نشاط ز پارهٔ دل بریان من کباب گرفت

ز دست عشق بود فتح باب دل برخش که ملك جان شه حسنش بفتح باب گرفت

در آتش دل و در آب دیده‌ام شب و روز
که یا چرا چو هوا از سر تراب گرفت

اگرچه رسم نکویان شهر جور و جفاست ✿ ولی بعاشق غمدیده این نه روا

غریق بحر سرشك است مردم چشمم ✿ چرا که مردم آبی همیشه در دریا

روا بود که بپوشم از تو دیده چپ ✿ که قامت تو نه بینم جز بدیده راست

بهر کجا نظر آریم شکل جان بینیم ✿ چو صورت تو در آیینهٔ تصور ما

بعین دشمنیم در نگاه مینگری ✿ از آنکه در دلی و در دلم ز عشق صفاست

تنت چو جان ز لطافت عیان ز پیرهن است ✿ که عقل گفت ز تن روح عالمی پیدا

سیاه‌اگر چه آهوی چشمت زند بپیکانم ☆ نپوشم از رخ تو دیده زانکه عین خطااست
ز سرو قد و چهر تو دیدم بهشت و طوبی را ☆ که رخ فراز قدت چون بهشت بر طوبی است
اگر ببزم جان لب تو راح روح پیوند است ☆ بلوح دل قد تو سرو باغ جان آرا است
چه کنم چه چاره چه سازم کجا روم چکنم ☆ که دل بطره تو مبتلا بدام بلا است
هنوز خاك زلیلی بسر کند مجنون ☆ به گرد باد بود کان بدامن صحرا است

مرا زجور تو هرگز شکایتی نبود :

بهر چه رأی تو باشد بدان تراب رضا است

بیاد سرو قدت دوست بسکه موزون است ☆ روان ز چشمه چشمم هزار جیحون است
ز دشت نجد سر از خاك بر کن ای مجنون ☆ به بین که لیلی ما را هزار مجنون است
جدا فلك ز من آن ماه مهربان را کرد ☆ ندانم از چه بمن خصم چرخ وارون است
ز تلخی غم شیرین هنوز خسرو را ☆ ز دیده بر سم شبدیز اشك گلگون است
مگر بدست صبا داده دلبرم سر زلف ☆ که مشکبار صبا صبحدم بهامون است
مرا بود صدف دیده پر ز گوهر اشك ☆ اگر بدرج دهان تو در مکنون است
تو در زمانه بحسن و جمال بی چونی ☆ چرا که صورت تو نقش کلك بیچون است
دو نوش لعل تو و اشك هر دو دیده من ☆ یکی طبرزد و آن دیگری طبرخون است
بوهم هیچ دهانت قیاس نتوان کرد ☆ دهان تنگ تو چون از قیاس بیرون است

رقیب طعنه زند بر تراب در هجران

بیا که وقت وفا کردن تو اکنون است

فرودین است و بعید رخ تو دلشاد است ــ بنده قد تو تا سرو شده آزاد است
غنچهٔ کر بشکر خنده شیرین بینی ــ جگر پارهٔ پرویز و دل فرهاد است

کل کر کشت چو لیلی زده شبنم بذار | مرغ بر شاخه چو مجنون ز کلش فریادا
باغ در باغ زبس سرو همه کشمیر است | راغ در راغ زبس لاله همه نوشادا
خنجر خار کشیده کل و ناله بلبل | که زمعشوق بعاشق ستم و بیدادا
تکیه بر عهد جهان کس ندهد زانکه جهان | همچو عهد چمن و لاله و کل بر بادا
سرو بالای من ای ساقی شمشاد خرام | سرو بالای ترا ناز بهر شمشادا
بر مشام خردم مشك فشان است نسیم | که سر زلف تو مشکین نفحات بادا
کن عمارت دل ویران من از باده ناب | که خرابم دل از آن دیر خراب آبادا
کر فراموش ز دل کشت ترا عهد قدیم | بستم آن عهد که من با تو هنوزم یادا

هدف ناوك نازش دل خود کرده تراب
وه که نخجیر غزال ارنکهی صیاد است

دلبر اندر دل و مهجور دل از دلبر ماست | از نظر غایب و اندر همه جا جلوه نما
در سر شك است اکر مردم چشمم چه عجب | خانه مردم آبی بدرون دریا
آینه ار غیرت دل در نظر اهل بصر | زانکه مرآت دل عاشق صادق بصفا
عقل آشفته تقدیر شد از صورت خوب | نقش رخسار نکویان رقم صنع خدا
زخم پیکان تو بر زخم دکر مرهم دل | درد بر درد بیفزای که درد تو دوا
کر جهان همچو سکندر نشدت زیر نکین | از چه اندر سر کوبت بگدائی دارا
سرو در پیش قدت نیست ببالا موزون | وصف بالای تو کفتم که سخن باشد را
از چه لیلی صفتت خانه بود در دل تنك | پیش من آی که کاشانه مجنون صحرا
از ارادت بعبادت ز چه پردازد شیخ | رسم عشاق صفا پیشه زهاد ریا
بوسه میخواست که بر کنج لبت بنشیند | خال کفتش که نشست تو در ینجا بیجا

شکوه پیش که برم از تو که بر من حکمی — هرچه از جانب تو جور زمام مروفاست

تند مگذر که تراب است بزیر قدمت
بهر پا بوس تو افکنده سر اندر همه جاست

چشمم از خنجر ابروی تو خونریز تراست — آهم از ناوك ناز تو بلا خیز تراست
نکهت زلف تو از نافه آهوی تتار — بمشام خردم غالیه انگیز تراست
شور فرهادی من بر سر پرویز نبود — لب تو از لب شیرین شکر آمیز تراست
عشق یوسف بزلیخا شد اگر آتش تیز — آتش عشق تو اندر دل من تیز تراست
دل زیغمای عشق توز شیطان چه غمش — این آتخانه زدزدا ست که بی چیز تراست
کلکم از وصف تو گردید گهر بیز ولی — سخن از درج دهان تو گهر بیز تراست

گرچه ای شوخ دلاویز بود نظم تراب
سر زلف تو ازین نظم دلاویز تراست

در زلف تو نادست صبا سلسله سازاست — افسانه ما با دل دیوانه دراز است
پروانه اگر سوخت به بین شمع مکافات — کز آتش دل رشته جانش بگداز است
چون خیمه زند عشق بوادی محبت — محمود بجان بنده فرمان ایاز است
با یاد تو بستیم در دل برخ غیر — مارا سخنی باتو درین خلوت رازاست
برگشته چو مژگان توام بخت سیه کار — تا نرگس مستت سیه از سرمه نازاست
شوقم بسر و سر بکف دست و بلب جان — افسوس که از ناز توام رد نیاز است

مقهور دل ریش تراب از ستم تست
چون طایر بی بال که درچنگل بازاست

ای آشنای دلها، دلهاست آشنایت — وی مدعای جانها، جانهاست مدعایت

دل بود جای دلبر جان گشته وقف جانان
این را بسوزم از غم آنرا کنم فدایت

کی میبرم شکایت از دوست پیش دشمن
[illegible]

ای حاضری که غائب عمری ز چشم مائی
در دیدهٔ ی و در دل جان است اگر چه جایت

چون شمع ار گدازی یا همچونی نوازی
هستیم از دل و جان تسلیم بر رضایت

جان و دل وسر و تن تقوی و عقل وایمان
شایان شوند و لایق گردند گر فدایت

از التهاب هجران گر شد تراب محرق
جاوید داد من را ماء البقا هوایت

با زلف تو گر رشته جان متصلم نیست
پس یک سر مو بهر چه وارسته دلم نیست

گر خاک وجودم شود از حادثه ذرات
یک ذره بجز مهر تو در آب و گلم نیست

کشتم چو ز شمشیر غم عشق تو مقتول
در باز پسین بانك زتیغ اجلم نیست

مشهور بعشق تو و مهجور وصالم
چون عالم علمی که ز تقوی عملم نیست

مستور ز دیداری و در کالبدی جان
در هجر و وصال توبه از این مثلم نیست

نیروی شکیبائیم از پنجه غم خست
با عشق توانائی و تاب جدلم نیست

سرمست تراب است ز سرمست غزالی
در دفتر تنظیم بغیر از غزلم نیست

دلدار نهٔ گر بدلم جای تو از چیست
بر جان و دلم منزل و مأوای تو از چیست

دوشینه ندادند اگر رطل گرانت
مخمور چنین نرگس شهلای تو از چیست

گر قند لبت را نمکیدند حریفان
پژمردگی لعل شکر خای تو از چیست

دل بغمت نیست اسیر ای بت ترسا
زنار ورع زلف چلیپای تو از چیست

پامال نکردی تو اگر خون محبان
از رنك حنا خون بکف پای تو از چیست

جان و دل و هوش و خرد و هستیم از تست
بر مفلس غارت زده یغمای تو از چیست

پروانه بشمع رخ تو جان تراب است
از عاشق دلسوخته پروای تو از چیست

ر دیده نیست دجله اگر نم غنیمت است
ماتم بدل نباشد اگر غم غنیمت است

هد شباب و قامت چون سرو گو مباش
ایام پیری و کمر خم غنیمت است

ژمرده را روان چو مسیحا دمی نداد
درهم ولی چو پنجه مریم غنیمت است

ز فضل و بذل چونکه نشانی بدهر نیست
توصیف معن و قصه حاتم غنیمت است

عجاز موسوی و کهانت اگر یکی است
طاعات نا قبول ز بلعم غنیمت است

ساقی مرا ببزم حریفان چو نیست بار
رطل گرانم از تو دمادم غنیمت است

باران رحمت است ببستان اگر دریغ
از خوی بباغ چهر تو شبنم غنیمت است

بیمار عشق شد دل و درد توام دواست
بر زخم از خدنك تو مرهم غنیمت است

ن در رخ تو مات و تو بر قتل من عجول
در عجز با توام زدن دم غنیمت است

راضی شوای تراب بقسمت ز خوان رزق
بسیار اگر ترا نبود کم غنیمت است

یکه گفتی هیچکس را دل ز راه آگاه نیست
ره چه داند خضر توفیق آنکه اش همراه نیست

چشم دل بگشا و روی شاهد معنی ببین
جلوه گر ای کوردل بر چشم اعمی ماه نیست

نکرانرا شرك محروم از وصال یار داشت
ورنه از جانانه عاشق رانده درگاه نیست

ای همت گر ترا لنك است در وادی عشق
بر در جانان مرا دست طلب کوتاه نیست

خاکساری بایدت گر عاشقی در کوی یار
پیش شاه حسن عاشق را جلال و جاه نیست

از معشوق است از انبوهی عشاق و بس
ورنه صاحب اقتدار بی سپاهی شاه نیست

ز گردم یادر آیم تاچه فرمان آیدم
بنده خودکام است گر بر خواجه دولتخواه نیست

ابقرب وصل جانان در طلب خود کاهلیم
پرتو افکندن بجز ما شمس را اکراه نیست

شمع در شب زنده داری دید روی صبح وصل — عاشقان را وقت مردن شرط اشک و آه نیست

در بروی عاشق از معشوق مسدود ای تراب
برنیاز عاشقی درگاه و در بیگاه نیست

تا رمز دهان تو هویدا شدنی نیست — این راز بجانم بود افشا شدنی نیست

پرگار دل از عشق توزد آن گره غم — کز ناخن تدبیر خرد وا شدنی نیست

دل از بر من بردی و عقل از پی دل رفت — ای وای که این گمشده پیدا شدنی نیست

هر روز دهی وعده فردای وصالم — افسوس که امروز تو فردا شدنی نیست

ای شیخ بتکفیر من از باده و ساده — فتوی چه دهی حکم تو اجرا شدنی نیست

به جامه رندی بود از دلق ریائی — متروك من این شیوه شیدا شدنی نیست

آنرا که برد عشق شکیب از دل شیدا — از موعظه عقل شکیبا شدنی نیست

امروز غنیمت شمرم بزم خوش انس — فردا ز برایم چو مهیا شدنی نیست

رسوای جهانی اگر از عشق تراب است
خوشتر بجهان کار ز رسوا شدنی نیست

گفتم که بر منت ز چه جانا نظاره نیست — گفتا نهانی است اگر آشکاره نیست

گفتم بدرد عشق تو بیمار غم شدم — گفتا بدرد عشق بجز وصل چاره نیست

گفتم ز استخاره دل خو کنم بعشق — گفتا بکار خیر ضرور استخاره نیست

گفتم ز آفتاب رخت شد زمین فلك — گفتا فلك چو دامن تو پرستاره نیست

گفتم که چند سلسلهٔ دل بزلف تست — گفتا که این عدو بحساب شماره نیست

گفتم اشارتم بوصال ابرویت نکرد — گفتا اجازه نیست کز ابرو اشاره نیست

گفتم بکام قند مکرر نهد لبت — گفتا ترا نصیب ز عمر دو باره نیست

گفتم که پاره تار وجودم زجور تست — گفتا ز خاره کم دل هر ماه پاره نیست

گفتم غریق بحر فنا گشتم از غمت گفتا غریق بحر فنارا کناره نیست

گفتم بباد داد غمت هستی تراب

گفتا زآب دیده خموشت شراره نیست

آن کاو نهان ز مردمك دیده من است باشد اگر پری زچه‌اش دل زآهن‌است

گنجشك وار تاکه دلم صید طفلکی است طفل سرشك من همه شب نقل دامن‌است

با چشم دل شوم بتماشای روی دوست دلرا بعارضش چوزهر موی روزن‌است

من مات بررخ تو چو حربا بر آفتاب از شمع این دلیل به پروانه روشن‌است

در باغ دل شکفته غمت غنچه مراد دامان زخار هر مژه‌ام رشك گلشن است

دلرا متاع دین و خرد گر بودچه سود خالش بدین وعقل ودلم هر دو رهزن‌است

ساقی بیار باده که بر اشکبوس غم در این مصاف رستم من ناوك‌افکن است

افراسیاب زلف تو دلرا اسیر کرد درغبغبت چودید نگون چاه بیژن است

خواهی ببخش و خواه بکش بین ترابرا

سرزیر تیغ ودرخط تسلیم گردن است

گر مشك زتاتار و اگر نافه زچین است در نافه گیسوی توچین برسرچین‌است

این مطلع فجر است هویدا بشب قدر یا آنکه ز زلف تو پدیدار جبین است

چون جان برم ازچشم تو کز غمزه خونریز در کشتنم آن ترك سیه دل بکمین است

برزخم دلم خنده تو ازچه نمك ریخت با آنکه لب روح فزایت نمکین است

دل یافت حیات ابدی تا زلب تو با جوهر جان آب بقا دید عجین است

هروقت که دیدیم ترا یار رقیبی افسوس که باطالع بدبخت قرین است

گر خاك ره عشق تراب است عجب نیست

در کوی تو سلطان چو گدا خاك نشین است

گرنه سر زلف یار سلسله جنبان ماست　　ازچه‌سبب همچومن دل‌بجنون‌مبتلاست

من زچه نالم‌زدوست هرچه جفایم کند　　پیشه عاشق وفا شیوه جانان جفاست

مجلسی عشق را ساقی باقی بود　　خلوتی انس را شاهد بزم بقاست

پیش دو ابروی او عاشق ایما طلب　　وه که زدست قدر کشته تیغ قضاست

گوشه تنهائیم جان بلب آورد غم　　مطرب‌خوش گوچه‌شد ساقی‌مجلس کجاست

درکف شوقم بود ساغر لبریز عشق　　مجلس‌انسم‌خوش‌است ساتکنم پربلاست

طاعت‌وطامات‌چیست‌مستی‌ورندی‌خوشست　　این‌همه‌روی‌ریاست‌وآنهمه‌صدق‌وصفاست

آنکه بتقلید عقل نیست بتحقیق عشق　　گه بکمند هوس گاه بدام هواست

هرچه کنی کن که‌من تابع حکم توام　　دل بودش آرزو هرچه ترامدعاست

دل بفراقت همی یاد وصال آورد　　گاه [illegible] وغم گاه بخوف و رجاست

کشته اسیرای تراب‌دل‌بخم‌زلف دوست

بهمن روشن ضمیر در شکم اژدهاست

نهال قد ترا بنده سرو آزاد است　　گل عذار ترا نزهت خدا داد است

نصیحتی کنمت ای جوان بافرهنگ　　که این نصیحتم از پیرعقل بریاداست

بدوستی جهان دل مبند کاین غدار　　بنای دوستیش سخت‌و سست بنیاداست

عروس‌دهرعجب نوعروس قتالی‌است　　که‌سرخ پنجه‌اش‌ازخون تازه‌داماداست

هزار خسرو و شیرین‌وگنج بادآورد　　چوخاك هستی فرهاد رفته برباد است

بنای عدل که کسری نهاد گشت خراب　　چوایمنی‌است که دراین‌خراب آباداست

در این زمانه عجب‌دارم ازتفکرعقل　　از آنکه از غم هر بینوا دلش شاد است

بباغ دهر دلی همچو گل شگفته نشد　　که بی مزاحم خار و خزان بیداد است

دل صنوبریم همچو بید میلرزد　　هنوزصبحتم‌از سرو و بیدو شمشاد است

دلم که مایل لیلی وشی است شیرین کار | بتلخ کامی مجنون و شور فرهاد است
بیار باده گلرنك ساقیا کـه چمن | زلاله غیرت فرخار و رشك نوشاداست
زسر هفت خط جام جم شدم آگاه | که بصره جور پذیروخراب بغداداست

تراب راست چوسودا بسرهوس در دل
بزهدکی گرودکش زعشق ایجاداست

چواشك من رخ دلبر مدام گلگون است | چوشعرمن قدجانان همیشه موزون است
بسان بخت من تیره روز گـار بدوش | دوزلف تیره آنماه پاره وارون است
هلال ابروی آنماه روی و قامت مـن | خمیده‌تر زکمان یا هلال گردون است
چومن بوصل بخون تشنه لعل سیرابش | زحسرت دولبش اشك من طبرخون است
چراگذشت زمن همچو عمرمن بشتاب | مگرندیده‌سرشکم که‌همچوجیحون است
گرشمـه تو زناز و نیاز من در عشق | زهرچه عقل تصور نموده افزون است

دل تراب که چون طره‌ات پریشان شد
ز هر دونرگس فتانه تو مفتون است

فساد در درون دلم جای دلبر است | من رانه بیم جان بدل از نیش نشتر است
گل قند اوبجان تب عشقم کند زیاد | چون درلبش حلاوت قند مکـرر است
جانم هلاك نرگس بیمار یار شـد | کاورا ز غمزه بالش واز ناز بستراست
قربان چشم دوست شود جان هزاربار | از شوق آنکه‌درکف بیمار خنجراست
چشمت هلاك من شده لعلت شفای دل | کاین دل گزندباشد وآن روح پروراست
ازخط وچشم ولب تب عشق مراطبیب | درمان دل بنفشه و بادام و شکر است

رنجور یار و در عرق تب تن تـراب
گاهی چو مرغ آبی وگه چون سمندراست

تا زشمع عارضت بر جان شرار افتاده است ✿ جان بپایت هر زمان پروانه وار افتاده است
عشق و ذلت رنج و محنت هجر و عزلت درد و غم ✿ این چهار از آن چهارم خوش دچار افتاده است
زلف مشکین از بنا گوشش بر آورده است سر ✿ یا سواد اللیل در نصف النهار افتاده است
در صف مژگان او چشم است یا ترکی بناز ✿ مست اندر لشکری خنجر گذار افتاده است
هر طرف از تیر مژگانش بجولان گاه عشق ✿ صد هزاران رستم و اسفندیار افتاده است
من نه از رمز دهانش آگهم لیك از قلم ✿ حرفی از اسرار پنهان آشکار افتاده است
ساربانا بگذر از من زود کن عزم رحیل ✿ کاندرین صحرا مرا از ناقه بار افتاده است
گوئیا از نشأه عشقش خم می شد بجوش ✿ کاینچنین در پای خم زاهد خمار افتاده است
از حجابات خفی تا روی او شد جلوه گر ✿ عاشقان را پرده ها از روی کار افتاده است
سرو میرقصد بیکپا در کنار جویبار ✿ عکس بالایش مگر در جویبار افتاده است

تا ببوسم پای او هر جا گذر آرد تراب
شد وجودم خاك و در هر رهگذار افتاده است

ما بین دل و من و دهانت	رمزیست نهفته در میانت
هیچ از دهنت نشان ندیدم	الا بدلالت بیانت
ای تازه نهال گلشن دل	ناز است بسرو بوستانت
آزم چه تصورت بخوبی	تا آنکه کنم خطاب آنت
سروی نه گلی نه هر چه گویم	بینم هله خوبتر از آنت
در لوح تصور معانی	جاشد چو الف میان جانت
از اشك قلم زبان ببرم	کاور است سریر در نهانت
افسوس که در حقارت آمد	در نیستیم یقین گمانت
باقی است ترابم از عناصر	تا سر بنهم بر آستانت

گرفته شانه بدست تو بیشمار انگشت — که دردو زلف توساید بتارتار انگشت

دهد نشان رخ خوب تو بپروانه — فروغ شمع برآورده ازشرار انگشت

ستاره از عرق چهره بر زمین ریزی — برآفتاب کشی گر هلال وار انگشت

فغان کشید چومن ازتو درچمن بلبل — ازین ستم که برآورده گل زخار انگشت

زدست خویش بپای تو خون خودریزم — گر ای نگار بخونم کنی نگار انگشت

در آرزوی هلاکم اگر پس از مردن — کشی بتربتم از بهر یادگار انگشت

مرا بەبندگیت عشق خواند چون بنهاد — قبول حکم تو بر چشم اشکبار انگشت

دهان گشایدو پیچد بخود چومار سیاه — زنم چوبر سر آنمار تا بدار انگشت

تراب دست درازی مکن بزلف بتان
نزد بمار سیه مرد هوشیار انگشت

تراکه رسم دگرغیر بیوفائی نیست — مکن مکن که چنین شرط آشنائی نیست

غم جدائی یاران مگر نمیدانی — که هیچ غم بجهان چونغم جدائی نیست

گدائی توگزینم بسلطنت ایدوست — ازآنکه سلطنتی بەازاین گدائی نیست

کسیکه گشت چومن درکمندعشق اسیر — ازاین کمند بلایش دگررهائی نیست

خوشم بمستی و رندی بیارساقی می — که ظاهرم ورع زاهد ریائی نیست

بهار میگذرد همچو لاله ساغر کش — بعهد عمر چو ایام گل بقائی نیست

مرا بعشق بود درکف نیاز دلی — فغان کەدرهمۀ شهر دلربائی نیست

بخاك پای تو زان روی سر نهاده تراب
زبسکه جان ودل آنجاست جای پائی نیست

روبالای توچون درباغ دل مأوا گرفت — همچو بالای تو کار عاشقی بالا گرفت

کن خدا را ای طبیب آخر دماغم را علاج — کز غم لیلی وشی مجنون ره صحرا گرفت

خنده ساقی بابر گریهٔ مستان خوش است — زانکه ساغر خنده‌اش از گریهٔ مینا گرفت

گرچه دارد عالمی شهباز عشقش زیر بال — اشتیاق اندر دل تنك خراب ما گرفت

پای همت بر سر تقوی و دینداری نهد — هر که اندر دست اندر بزم غم صهبا گرفت

ماه گردون سیر اگر در خوشه و میزان کند — ماه رخسار توجا درعقرب جوزا گرفت

پس تراب اندر فراقت ریخت از مژگان سرشک

خاك راهت را همه در لؤلؤ لالا گرفت

تیغ ابروی تو ای شوخ زبس خونریز است — مردم چشم مرا حادثه چنگیز است

نفخات سر زلف تو چه با سنبل کرد — که صبا از خم زلفت سحر عنبر بیز است

خوی چکان مست مگر در چمن آوردی رو — که زباران بهاری چمن عبهر خیز است

از سر کوی تو هرگز نتوانم برخاست — بس فرح زا و طرب خیز و نشاط انگیز است

زلف در دامن تو پای کشیده است دراز — دل بداماں خم زلف تو دست آویز است

قرنها رفت زشور غم شیرین در گوش — باز آواز نکیسائیم از پرویز است

از شکر خنده‌ات ایخسرو شیرین گلگون — از سرشك غم فرهاد سم شبدیز است

ایکه از خنده طبرزد زطبرخون ریزی — چشمه چشم مرا بین که طبرخون ریز است

آرزوی لب شیرین تو در کام تراب

باشد آن قند مکرر که نمك آمیز است

پروانه جانم را شمع رخ زیبایت — سوزد که بخود پیچم چون دود زسودایت

از خانه دل بیرون کردیم غم جا را — تا غیر نگیرد جا در منزل و مأوایت

در باغ ازین بالا بر سرو قیامت کن — بنشین تو که برخیزد پیش قدر عنایت

ازبوی سمن مشکین گردید مشام جان — چون بادصبا برهم زد زلف سمن سایت

ای شمع ضیا گستر فانوس فلک را خور　　شد شمع ضیا پرور گردیدچه حربایت
جمعی به پریشانی از زلف پریشانت　　خلقی بجگر خائی از لعل شکر خایت
ایدلبر جانانه از جان و دل ار پرسی　　جان گشت بایثارت دل شدچه بیغمایت
درعشق اگر خواهی رسوائی و شیدائی　　گیتی همه رسوایت عالم همه شیدایت
برشمع وجود من چون صبح دمی بگذر　　در گریه دهم خندان تا جان بتمنایت
هم شیوه طراری در سنبل مشکینت　　هم غمزه جادوئی در نرگس فتانت

هستی تراب عشقت داده‌است بباد غم
خاکم بهمه وادی تا بوسه دهم پایت

ساقیا عید جم‌است، و بکفم جام جم است　　باده پیش آر که‌رسم جم‌وعیدعجم‌است
گرچه‌می‌موسم گل مایه‌عیش‌است‌ونشاط　　لیک می‌خوردن بی‌یار همه‌درد وغم‌است
بت پرستم اگر ایشخ چکارت با من　　مقصدم راچه ندانی که صمدیاصنم است
صنما زلف چو زنار ترا تا دیدم　　بت پرستی ز مسلمانی من متهم است
طاق ابروی تو و ماه نو و قامت من　　هرسه‌خم گشته‌وزلف‌سیهت‌خم‌بخم است
من به تنها نه‌بکوی توشدم کشته‌عشق　　ازتو آغشته‌بخون‌هر که‌چوصید حرم‌است
گر نوشتم زلبت نکته اسرار مرنج　　دردوات‌آب‌حیات‌است‌وشکرنی‌قلم‌است
شیوه من نبود هیچ مگر مهرو وفا　　پیشه تو بمن گلشده جور و ستم است

گلشن‌عمرترابازتو اگر گشت خزان
برتو خوش بلبل‌نظمم بنوا زیروبم‌است

دلم بدام بلا چونکه مبتلا دانست　　جزای من بسزای وفا جفا دانست
بخود رقیب ز بیگانگی مرا پنداشت　　رقیب محرم بیگانه آشنا دانست
خوشم که کرده‌بخونم نگاردست نگارم　　هزار شکر که خون مرا حنادانست

طبیب من که مرا کشت بی‌وقوف نبود　　علاج مرگم ازین درد بیدوا دانست
خطش که برلب جانبخش گشته است مقیم　　حیات خضر زسر چشمه بقا دانست
نموده ساقی ایام ساغرم پر زهر　　مرا چو جرعه کش ساغر بلا دانست
چرا ز فقر شکایت کنم که روز ازل　　نواله خون دلم را قدر غذا دانست
ز طمع کرده قناعت باستخوانی و بس　　چو قدر عزلت عزت زخود هما دانست

تراب دل نه بعمر وجهان فانی بست
از آنکه عمر وجهان هردو رافنا دانست

دلم بیاد دهان تو آنچنان تنگ است　　که وسع سم خیاطش هزار فرسنگ است
فریب جادوی چشم ترا چسان نخورم　　که در کرشمه وسحر اوستاد نیرنگ است
مرا بنغمه ناهید استماعی نیست　　بمجلسی که ترا تار چنگ درچنگ است
بهار و بزم گل است و شراب گلناری　　که چهره تو بباغ از شراب گلرنگ است
اگر زجور خودو زدلم مثل خواهی　　مثال تیهو و شهباز وشیشه وسنگ است
چسان رسم بحریم وصال در ره عشق　　کزین مراحله پای خیال مالنگ است
هزار بار در دوستی بصلح زدیم　　ترا هنوز بما ازچه رو سر جنگ است

تراب عشق بهر تار تو زند مضراب
که هردمم زغمت صد هزار آهنگ است

آهوی چشم تو دل از بر صیاد گرفت　　ابرویت خنجر بیداد زجلاد گرفت
از شکر خنده نمکدان لب شیرینت　　شور شیرین زسر خسرو و فرهاد گرفت
حاجت زیور و زینت نبود روی ترا　　زانکه رخسار تراحسن خدا داد گرفت
دل مهجور مرا زلف تو درسلسه بست　　بسکه بیمار صفت ناله و فریاد گرفت
ناز شست تو که از ناوك مژگان چشمت　　نقد جان برحسب دست مریزاد گرفت

دل بصیادی تو رفت وزچشمت شد صید آهوی شیر شکاری تو صیاد گرفت

عشق تعلیم سخن کرده ترا خوب تراب
هان که شاگرد ادب از سیلی استاد گرفت

آرد برون شکر زلبت ای پسر حدیث هم شکر است لعل تو وهم شکر حدیث
گر گویمت قمر سخنی گفته‌ام دروغ زیرا که هیچکس نشنید ازقمر حدیث
من گوش استماع ندارم ولی کنم سرتا بپای گوش تو گوئی اگر حدیث
گر تلخ پاسخی ز نمکدان لعل تو شیرین تراست بهر چه از قندتر حدیث
من را که هرحدیث کسی نیست اعتبار درگوش هوش از تو بود معتبر حدیث
شیخم حدیث زهد و ورع گفت گفتمش کن قصه مختصر که نگوئی دگر حدیث

پرسد حدیث عشق زمن گر کسی ای تراب
عشق تو میکند ز من بی خبر حدیث

کردیم عمر صرف هوی وهوس عبث رفتیم از مژه زچمن خارو خس عبث
مریخت کاش بال و پرم در هوای عشق کردم هوس چو باز شکاری مگس عبث
بگذشت چونکه قافله سالار حسن تو دارم فغان قفای تو من چون جرس عبث
در باغ با ترانه بلبل نساختیم با جغد در خرابه شدم همنفس عبث
بگذاشتیم پنجه خود زیر آسیای خواهیم از کران جهان دادرس عبث
نا جنس جنس کی شود از پند ناصحان کردیم باد بیهده اندر قفس عبث

دانی خدایرا چو کس بیکسان تراب
داری بدل امید تلطف ز کس عبث

گر چرخ ببارد بسرم سنگ حوادث یا برمن غم دیده شود حادثه حادث

یکدست بزلف توو یکدست بجام است — گر چرخ ببارد بسرم سنگ حوادث
از کشت امیدم همه روید ثمر غـم — عشق تو بمرزوعه دل تا شده حارث
صد بوسه طلبکارم از آن لعل شکرخند — هرگز نزنم دم زیك وثانی و ثالث
پرسند چه باعث شده آیا بجنونت — گویم بجنونم شده هجران تو باعث
با عشوه شیرینی و با غمزه لیلی — هستی بنکویان تو بخوبی همه وارث

جانا بتراب عشق توسرپنجه گشوده است
هرگز نرهد صید زبون ازدم حارث

ززلف تو سلطان حسنت متوج — بحسن تو صیاف عشقت مروج
زبالای تو فکرت عاشقان راست — ز ابروی تو قبله راستان کج
بجز بر جمال توام دیده اعمی — بجز بردیار توام پای اعرج
بکوی تودل در طواف است و مارا — نه مقصود کعبه نه مقصد بود حج
بوادی هجران نشسته است مجنون — که تا لیلی اش رخ نماید زهودج
بجانم فراق و غمت تور و سلمند — که مقتول عشق تو گشتم چوایرج

تراب است وسر در خط امرو نهیت
چو بسمل کند زیر شمشیر تو رج

دلبران چین و ماچین داده بر زلفت خراج — قندمصری درسمر قند لبت آورده باج
عقل و جان اندر سر کویت چوجان و دل مقیم — جان و دل اندر سر بازار سودایت حراج
یاهلاکم کن به پیش نرگس بیمارخویش — یاز گلقند لبت کن درد عشقم را علاج
خودهمی دانی که جز وصلت ندارم حاجتی — نیست عرض حاجت اندر آستانت احتیاج
سرعشقت راتوانم چون بدل سازم نهان — سرخی صهباست پیدا پاك باشد چون زجاج

بشاه اقلیم جنونم شهریار شهر عشق — بر سر کویت مرا باشد ز سودای تو تاج

تا رخت شد کعبه و آب زمزم و خالت حجر

واجب الحج شد بدرویشی تراب از اهل حاج

تراست بر لب جانبخش معجزات مسیح — که زیر تیغ غمت سر نهاده‌ام چو ذبیح

زشور بختی من ای نگار شیرین کار — فغان که شکر لعل لب تو گشته ملیح

بشیخ صومعه ز نار گیسوان بنمای — که از تصور زلف تو بگسلد تسبیح

تو گر جدال نداری بعاشقان زچه روی — نموده بتن از حلقهای زلف سلیح

بهار روی تو ما را بود مفرح روح — بگلشنی دگرم نیست خاطر تفریح

زوصف حسن صفات توام بنطق الکن — اگر چه در همه قولم بنظم و نثر فصیح

چرا ز توبهٔ می ناصحا دهی پندم — تو و شرایط تقوی تراب و کار قبیح

✡ ✡ ✡

زمن زاهدا از چه جوئی فلاح — برو بین بکار خود اکنون صلاح

تو و خرقه زهد و شوق بهشت — من و ساقی مهوش و جام راح

بشرع غمت طاعتم شد قبول — وضویم زاشك است چون هر صباح

می و خون من با رقیبان خورد — مگر کرده مفتی می و خون مباح

زکینم بمهر است با ناکسان — بر غمم کند با حریفان مزاح

بهر جا کنم رو برویم ز غم — دری گشته زان بیوفا افتتاح

تراب است چون کافر عشق دوست

زمن زاهدا از چه جوئی فلاح

شیرین لبی نموده بمن روزگار تلخ — کز هجر اوست کام دل بیقرار تلخ

تا عشق او بسر افکنده است شور | بر من گذشته گردش لیل و نهار تلخ
بی نقل لعل و باده وصلش بود مدام | نقام بکام تلخ و می خوشگوار تلخ
از تلخی فراق نیستان طبع من | شکر چو حنظل آوردم بار بار تلخ
زهر فراق بر دل من ریخت زلف یار | آخر نمود کام دلم زهر مار تلخ
در انتظار کرده مرا تلخ کام دوست | گویا نداند انکه بود انتظار تلخ

بگذشت روزگار چو تلخ از تراب گفت
شیرین لبی نموده بمن روزگار تلخ

نهان کردی ز من آن روی فرخ | بلی پوشد پری از مردمان رخ
بباغ دل قد تو سرو کشمیر | ببزم جان رخ تو ماه خلخ
هزارت نکته اسرار گفتم | که تا یابم دهانت را بپاسخ
ندادی پاسخم دشنام افسوس | دهانت را ندیدم هیچ آوخ
بدیدار تو مشتاقم خدا را | چو کارمن بر افکن پرده از رخ
شرار عشق تو گردیده بر من | گلستان چون بر ابراهیم تا رخ

گرت گویم که بر کام ترابی
بترکی گوئیم ای بیوفا یخ

باغم عشق تو گر مارا سرو کاری نبود | بر دلم از یار وز اغیار آزادی نبود
گر نبودی طعنه اغیار در دنبال عشق | بر سر بار غم دل هیچ سر باری نبود
از شکر خند لبش سر دهان شد اشکار | ورنه در این راز کس را کشف اسراری نبود
دل گرفتن گرچه رسم دلبری باشد ولی | اینهمه نا مهربانی رسم دلداری نبود
گلبنی را کز سرشکم دیدگان سیراب کرد | حاصلم در وقت گل چیدن بجز خواری نبود
از رقیبم هرچه بر دل زخم کاری آمده است | بر دلم یك زخم چون زخم زبان کاری نبود

بود اندر خانه عشق تو آنروزی تراب — کز بنای عشق صحن وسقف و دیواری نبود

☆ ☆ ☆

از خاك مزارم چو گل عشق بروید — چون من شود آشفته دل آنکس که ببوید
اوخ که چوخواهم بنویسم بتو مکتوب — مکتوب ز خوناب دلم دیده بشوید
حاجت بتو گفتن نبود شرح غم عشق — رسوا بود عاشق چه بگوید چه نگوید
دل بر سر جان جوید وجان برزبر جان — گر شانه دلم از خم گیسوی تو جوید
ازمویه چو موگشتم واز ناله چو نالم — بس دل زغمت نالد وبس دیده بموید
انکس که خورد لطمه چوکان غمت را — چون کوی کند پا سر و در کوی تو پوید

خواهی دلت از حال تراب ارشود آگاه
در آینه بین تا بتو رخساره بگوید

عشق تو با عقل تا مجادله دارد — پای دل از طره ات بسلسه دارد
از اثر طفل اشك سرخ به پیری — چهره زردم نشان آبله دارد
ماه سیه روز خجلت است چوخالت — تا که بمهر رخت مقابله دارد
محمل لیلی گران شده است بناقه — جذبه مجنون قفای قافله دارد
خضر رهی کو دلا که بادیه عشق — هر قدمی صد هزار مرحله دارد
تنك در آغوش جان زخلوت دل شد — بین من و دوست گرچه فاصله دارد

سود تراب از غمت زیان ضرر گشت
عشق تو بادل عجب معامله دارد

مرا که خاك دریار توتیای بصر شد — هزار شکر که عشقم قبول اهل نظر شد
بدست عشق جگر گوشه چوعقل سپردم — بعمر قسمتم ازخوان وصل خون جگر شد
جدانگشته ام ازآستانه‌اش بدل خود — محولم بقضا و مقدرم ز قدر شد

گلی که بودمش از دیده آبیار بعمری — بکام دل دگری چید و رنج من بهدر شد
زنا مساعدی بخت و حال شیفته مارا — زمانه وضع دگر گشت و کار نوع دگر شد
بزیر تیغ غم دوست عاشقی که نهد سر — چو خامه در ره تسلیم ره سپار بسر شد
نه طرفه است که یابد زعشق پرورشم تن — که من سمندرم ار عشق جانگداز شرر شد
هزار عقرب اگر ریخت زلف بر مه رویش — دو روز و نیم بهر مه در عقرب از چه قمر شد

تراب در ره عشق است اگر چه عاشق مفلس
زابر دیده او خاک پر ز لؤلؤ تر شد

اگر خیال تو از دل بدر توانم کرد — حدیث عشق تو را مختصر توانم کرد
بر آستان توام معتکف بیاد حضور — گمان مکن که ازین در سفر توانم کرد
ز عمر قصه هستی خود کنم طومار — تمام قصه هجران اگر توانم کرد
کمند عشق نه بسته است دست تدبیرم — بدست بسته چه خاکی بسر توانم کرد
گرفتم آنکه کنم خاک پر ز ابحر اشک — چگونه شام فراقت سحر توانم کرد
چنین که هجر تو در کار ناله ام دارد — بود محال که کاری دگر توانم کرد
بیاد قد دلارام پای هر سروی — هزار جوی روان از بصر توانم کرد
مرا مرکب اگر نیست در دوات مبادا — سواد نامه زخون جگر توانم کرد

خبر شدند اگر عالمی زعشق تراب
کجا زناله ترا من خبر توانم کرد

در سرای خاص دل آنکه دلبری دارد — دیده از لقای دوست کی بدیگری دارد
چشم دل سیاهش را دیدم و بدل گفتم — ترک مست بر قتلم وه که خنجری دارد
آه کز دلازاری دل ربود و جان خواهد — بهر ضبط عقل و دین زلف کافری دارد
عاشق است با جانان روز و شب سر و کارش — گرچه بر سر زانو روز و شب سری دارد

مست باده محنت نیست هر هوسناکی   پر ز زهر غم بر کف عشق ساغری نبود تری دارد

جا بقلب دلهایش باشد آن شه خوبان   هر کجا رود از پی شاه لشگری دارد

گر چو شمع می سوزد غم تراب را هر شب

روشن است این کز عشق بر دل آذری دارد

ببوی نافه زلفت کسان که دل ریشند   بزخم خویش زناسور مرهم اندیشند

کنیم گاه بتو سجده گاه پیش صنم   نه عاشقند گروهی که پیرو کیشند

کسی بدولت فقرت غنی بود که شهان   بخاك در گه او خاکسار و درویشند

خوشم بسرزنش دوستان دشمن خو   بسا که دوست یارند و دشمن خویشند

چونیك بر بدو نیکی خویش و بیگانه   غمین مباش که بیگانگان ترا خویشند

مگو بخفیه بد هیچ کس بکس زینهار   که سامعان پس دیوار از پس و پیشند

تراب رزق تو از خون دل نشد کم و بیش

چو قانعان بقناعت زهر کم و بیشند

دل من بزلف دلبر زچه بیقرار باشد   که چو زلف یار من را دل بیقرار باشد

چکنم که دوست با من سر دوستی ندارد   بحریف عهد بندد برقیب یار باشد

دهیم بعشق جانان زچه ناصحا نصیحت   تو حکیم کار خود شو بمنت چکار باشد

نه شد از حنا نگارم کف او چنین نگارین   بکفش زخون عاشق زجفا نگار باشد

چو غبار خط بپوشید عذار ماه من را   زخسوف کلی مه بدلم غبار باشد

بوفای شمع نازم که بسوختش سرا پا   بمیان جمع و سوزش زدل آشکار باشد

زتراب ساقیا می زچه رو دریغ داری

که بیاد چشم مستت بسرم خمار باشد

رخ زصهبای طرب خوبان چو احمر میکنند   خون رشك اندر دل مینا و ساغر میکنند

در هلال جام ریزد چونکه ساقی آفتاب — مه‌جبینان مهر چهر از خوی پر از اختر میکنند
با دلم حق نمك دارند بس شیرین لبان — تازه ام زخم دل از قند مکرر میکنند
خویش را دل زد بقلب لشکر مژگان یار — در مصاف آیا چو با او این دو لشکر میکنند
کار ما را ساخت چشم یار از مژگان بناز — زود ترکان دست در مستی بخنجر میکنند
آبروی فقر را نازم که از اکسیر عشق — بر در او خاکساران چهره را زر میکنند
گردباد است این بصحرا یا تن گلچهرگان — یا که روح عشقبازان خاك بر سر میکنند
چشم از اشك غمش دریا نباشد گرچرا — مردم آبی ز دریا گاه سر بر میکنند
فارسان رزمگاه عشق زیر تیغ دوست — پوست را خفتان جسم و فرق مغفر میکنند
عاشقان در شاهراه انتخاب از خون دل — جسم لاغر را سراپا خط مسطر میکنند
بهر حفظ الصحه دل مستمندان غمش — زیر سر بالش ز خشت و خاك بستر میکنند
آشیان بوم دیدند این صحن ویرانه را — بلبلان قدس سیر باغ دیگر میکنند

ای تراب از جور خوبان تا توانی دم مزن
گرچه پاداش وفا از کینه کیفر میکنند

جز یار مرا کار بدیار نباشد — با نیك و بدم هیچ سروکار نباشد
آیا بود آنروز که در بزمگه یار — من باشم و می باشد و اغیار نباشد
دل کرد اگر سر مرا فاش عجب نیست — دیوانه بکس محرم اسرار نباشد
زنجیر غمش خست مرا گردن طاقت — آسوده بود آنکه گرفتار نباشد
خود پیر مغان است اگر ساقی رندان — رندی بهمه میکده هشیار نباشد
ایدوست بایثار توام گو سر و جانی است — جان و سر ما لایق ایثار نباشد
گردید بشرع غمت اقرار بعشقم — قاضی دگرش گوش بانکار نباشد
گر ماه تراخوانم و گر سرو بگویم — مه را سخن و سرو برفتار نباشد

بردوش توانم زتو بارغم عشق است | با انکه مرا طاقت این بار نباش
فرهاد کند کوه ز شیرین زتو من جان | کوه انکه کند اینهمه دشوار نب

ازجان تراب است زمضراب فراقت
آن ناله که درزیر و بم تار نباشد

چهرهٔ یارم چو گالگون از می احمر شود | زهره بیند آفتاب از خوی پر از اختر ش
گر زند زخمم بروی زخم آن بیدادگر | مرهم زخمم ز زخم خنجر دیگر ش
باغبان عشق را در باغ دل نخل امید | ریشه هجران برگ حرمان ناامیدی ب
غمزه اش برخستگان هجر تیر دل شکاف | خنده اش بر کشتگان عشق جان پرور ش
خاك دارائی دگر گشته است ساقی می بیار | زانکه بر یأجوج غم می سد اسکندر ش
درچمن خواهم در آید مست با مینا وجام | صانع تقدیر بر صحرا چو میناگر ش
عقل دوراندیش باشد بی خبر از کار عشق | عشق جانفرسا جنون بر عقل دانشور ش
عشق را نازم که زستغنای سلطانی فقر | خاك پای خاکسارش افسر قیصر ش

آبرو از آتش دل شمع دارد ای تراب
زانکه چون پروانه اش برباد خاکستر شود

دل زدل آزاری تو چاره ندارد | شیشه ما تاب سنك خاره ندار
غنچه زرشك لب تو بسکه خورد خون | غیر دل تنك پاره پاره ندار
کشتی تن شد غریق لجه طوفان | قلزم اشك غمم کناره ندار
خواهیم ار کشت کار خیر خدارا | حاجت شورا و استخاره ندار
ماه گرش زآفتاب کسب ضیا شد | عارض تو حسن استعاره ندار
بسکه کشیدی بخون گروه محبان | گر بحساب آوری شماره ند
رفتی و باز آمدی که با تو بگویم | عمر بجز من کسی دوباره ندار

هر که رئیس اداره غم دل شد　　کار بمستخدم اداره ندا[رد]

بر رخت از پرتو تجـلی خوبی　　دیده مـا طـاقت نظـاره ندا[رد]

آه کـه بر کشتنم ز بیم رقیبان　　خنجـر ابروی تو اشـاره ندا[رد]

گفت به هفت آسمان تراب منجم

از بدی بخت یك ستاره ندارد

بشر را مردمی گر زینت فضل وهنر گردد　　توان گفت اشرف مخلوق از نوع بشر [گردد]

تواضع رسم اهل دانش است ای جاهل غافل　　بزیر افتد سر شاخ شجر چون بارور [گردد]

زاوج سربلندی در حضیض انکسار افتد　　ببالد کوه چون بر خود نگونسار از کمر [گردد]

دو روزی بر مرادت گشت گر گردون مشو ایمن　　بترس از انکه روزی بر تو دور چرخ بر [گردد]

اگر باشد شب هجران بروز وصل آبستن　　شب هجران مشتاقان ندانم کی سحر [گردد]

بباغ دل نهال عشق چون عاشق ببار آرد　　فراقش بیخ و خزنش غصن و اندوهش [ثمر گردد]

بمهجوری خیال دوست باشد مونس عاشق　　شود وا صل بجانان هر چه عاشق دور تر [گردد]

بکار بسته مادر چمن زان غنچه شد خندان　　که بر ما از دل تنگش عیان خون جگر [گردد]

نیرزد کم و کیف این جهان هرگز بر دانا　　که عمری صرف حرف باوه و بوك و مگر [گردد]

چو فرهاد است خسرو بی شکر خند لب شیرین　　بکام تلخ کام عشق کی شیرین شکر گردد

گرفتم صخره صما است از سختی دل دلبر　　فغانم بر دل بی رحم او نقش حجر گردد

نظربازی کنی و خویش را اهل بصر دانی　　نظرباز از کجا ای بی بصر اهل نظر گردد

تراب افتادگی بنگر ز آب و فیض بخشی کن

که باد از سرکشی معدوم بینی چون شرر گردد

ما بچشم دل بر خسارش نظر خواهیم کرد　　پرتو مهر رخش نور بصر خواهیم ک[رد]

گر چه فرهادیم در ایام تلخی فراق　　همچو خسرو کام شیرین از شکر خواهیم [کرد]

یا بعشق دوست عقل ودین ودل خواهیم داد　یا بترك عاشقی کاری دگر خواهیم ک[illegible]
کاین چنین موی سیاه من بهجران شد سفید　عاقبت شبهای هجران را سحر خواهیم
بادل خونین ز یا رب یا رب شبهای غم　آن ستمگر را زحال خود خبر خواهیم کر[illegible]
گر بریم ازدست هجران جان بوصل آنصنم　نو جوانی بازدر پیرانه سر خواهیم کر[illegible]

تانهد پا بر سرم اندر سر کویش تراب
هستی خود خاك در آن رهگذر خواهیم کرد

عوض اشك دلم از مژه خون میریزد　خون دلم گشته واز دیده برون میریز[illegible]
زلف بر چهره تو گردیده پریشان ز شمال　یا بهم سلسله غالیه گون میریزد
ازدو مژگان من واز دم شمشیر تو خون　ای جفا جو نتوان گفت که چون میریزد
دل سودا زدگان است بزلفت که صبا　بدماغ خرد از عشق جنون میریزد
بزم انس است و می عشق که ساقی بطرب　بهر من از دگران باده فزون میریزد
ارغوانی است اگر چهره زردم چه عجب　غم برخساره من خون درون میریزد
دیرگاهی است که شد نوش لبت نیش درون　بسکه جان دلت از زلف نگون میریز[illegible]
باطل السحر بیان تو با فسون اعجاز　آب اعجاز نگاهت بفسون میریزد
جان عشاقی و جانها زفراقت بگذار　نور چشمی وغمت خون زعیون میریزد

ازغزل نوبنو ای کبك دری طبع تراب
طرح رنگین زتو چون بوقلمون میریزد

زلف تو دریای چشمم را پرازعنبر کند　چشم ای بیمهر راهت را پراز اختر کند
غم بود غواص در دریای دل اوراست غوص　چونصدف تا هر دو چشمم را پراز گوهر ک[illegible]
چندت از شمع است ای پروانه عجز سوختن　شمع را نازم که داغ دل بسر افسر [illegible]
پادشاه عشق از نیروی ناز و نور رأی　شهر دل تسخیر سازد ملك جان انور کند

خاکسارت آبروی آب حیوانرا بریخت　　سرزنشها از حیات خضر اسکندر کند

از لبت واعظ نشان نشاء صهبا نیافت　　بیخبر وصف شراب چشمه کوثر کند

عشق شد اکسیر و نقد قلب را بردای تراب

تا نگار سیمبر رخسار مارا زر کند

اگر چه عشق بجان درد بیدوا باشد　　بدرد های دگر دارو و شفا باشد

دواج اطلس و دیبا کجا بیاد آرد　　برهنه جامه خوابش چو بوریا باشد

بسیر چشم بپوش از نمایش گیتی　　ترا چو آینه دل جهان نما باشد

برای رزق کم و بیش غم مخور زینهار　　کرت غذا بکم و بیش از قضا باشد

ز یك اراده تو خاك میشود اکسیر　　چو خاکت ار بنظر قدر کیمیا باشد

سگان ز جیفه دنیا حسد برند بهم　　قناعتش بیکی استخوان هما باشد

نیاورد بنظر گنجهای قارون را　　بکنج فقر اگر منزوی گدا باشد

چو تار تار بتارم بر آورد افغان　　ز بینوائی خود چون نیم نوا باشد

تراب در خط تسلیم دوست کش گردن

گرم ز تیغ زند سر بدل رضا باشد

دل درخیال روی تو یاد از بهار کرد　　سرو قد تو چشم مرا جویبار کرد

آوخ که تیر غمزه آن چشم دل سیاه　　صید حریم کوی وفا را شکار کرد

طالع نشد ز شام فراق تو صبح وصل　　بردن غمت حکایت لیل و نهار کرد

هر بامداد نافه زلفت نسیم وار　　بر هر کجا که کرد گذر مشکبار کرد

روزم اگر سیاه چو شام فراق شد　　چشمم سفید در ره تو انتظار کرد

باشد قرار گاه دل من بزلف تو　　زلف ترا اگر چه صبا بیقرار کرد

نا دیده بود درد غم عشق را هنوز　　دل گر شکایتی ز غم روز گار کرد

چون شمع سوخت رشته جان او تن گداخت عشقت بتن چو آتش غم شعله وار کرد
گر دوش می ببزم حریفان نخورده چشم ترا ز بهر چه مستی خمار کرد
صد یك محاسب خرد از دفتر خیال مقتول غمزه ات نتواند شمار کرد

زد گرچه باد حادثه دامان بر آتشم
از آبروی عشق تراب افتخار کرد

جمعیت زلف تو پریشان دل ما کرد مارا غمت آسوده زهر چون وچرا کرد
از نرگس بیمار تو دل گشت چو رنجور جان از لبت ایدوست تمنای شفا کرد
با مهر رخت ماه فلك شد چو مقابل این فرق از او بین زکجا تا به کجا کرد
پا کم مکن ای سرو روان از سر چشمم کز چشمه چشمم قدت این نشو و نما کرد
گردید سر کوی توام کعبه آمال تا دل خم ابروی تو محراب دعا کرد
بسیار زهم دور مجاز است و حقیقت کز صورت تو مات مرا صنع خدا کرد
من بودم و پرهیز وهمه طاعت و تقوی کارم قدر از عشق محول به قضا کرد
بگذشت صبا چون ز سر زلف تو بر چین باز عقده خون نافه آهوی ختا کرد
گل از رخت آموخت چو در باغ نزاکت با برك و نوا بلبل بی برك و نوا کرد
از دوست بدشمن گله ام شرط وفا نیست هر جور بما کرد روا بود و بجا کرد
از تنگدلی غنچه سحر شد بتبسم با غنچه حکایت زلبت چونکه صبا کرد

پیمان بتو تا بست تراب ای مه بی مهر
چندانکه جفا دید بعهد تو وفا کرد

خط وفا بلوح دل آنکس رقم کند کاندر ره تو همچو قلم سر قدم کند
آنکس که گشت بر سر کوی تو خاکسار ترك سریر و افسر کاوس و جم کند
در کعبه وفای تو ما مرغ بسملیم صیاد را که گفت که صید حرم کند

من را وفای عهد تو کی میرود زیاد — هرچند غیر جور و رقیبم ستم کند

عاشق که‌از کشاکش جورت شوددو نیم — کی زیر اره جرأت لا و نعم کند

زاهد که ذکر قلبی او بود یاصمد — دل را بیاد روی تو بیت الصنم کند

کمتر تراب برسر کویش زخاك نیست

انصاف نیست گر زسرم پای کم کند

سودای سر زلف شما در سر ما بود — این است که‌مارا سر سودای‌شما بود

بر باد فنا داد چرا عشق تو خاکم — در آتش لعل تو مگر آب بقا بود

آن شیخ که تکفیرمن ازعشق تومیکرد — غافل ز جمال تو و از صنع خدا بود

در توبه بمسجد شدم ازمجلس رندان — دیدم همه را طاعت و تقوای ریا بود

از صومعه و کعبه و میخانه گذشتم — انوار تجلی خدا در همه جا بود

در دیر مغان پای خم باده نشستم — پیدا ز رخ پیر مغان نور خدا بود

ساقی ز دلم درد غم زهد وریا برد — چون دید بدرد دل ما باده دوا بود

بسیار به ما خط خطا از تو کشیدند — چون‌خوب بدیدم همه را خط‌خطا بود

صهبای غمت را ز کف ساقی قسمت — لاجرعه کشیدیم که جامی ز بلا بود

امروز که بستیم بتو عهد و محبت — در عهد تو پنداشتم ای شوخ وفا بود

آفاق سحر گشت ز زلف تو معنبر — زلف تو مگر در کف عطار صبا بود

فریاد تراب از ستمت کس نشنیدهٔ

کان غمزده در عشق توراضی به‌قضابود

لب آن نوش پسر تا ز لبم‌دور بود — دلم از نیش غمش خانه زنبور بود

چشم‌مستش که کندعربده‌وفتنه‌خوش‌است — مست ازفتنه و وزعربده معذور بود

خط نورسته بگرد لب او دانی چیست — گرد تنك شکرش چند عدد مور بود

ساقیا باد بقربان لب میگونت — آن همه نشاء که اندر می انگور بود
مگر از جام غم عشق تو زاهد شده مست — که به محراب دعا بیخود و مخمور بود
عشق را نازم و آن منصب شاهانه عشق — که گدای ره او قیصر و فغفور بود
جلوه گاه نظرم پرتو مهر رخ تست — گرچه از چشم من دلشده مستور بود
هر که از ساقی عشق تو کشد ساغر غم — اندر آن نشاء غم سرخوش و مسرور بود
همره اشك روان شو زدلم در دیده — زانکه تشریف تو در چشم ترم نور بود
هر که بد بر رخ خوب تو نظرباز کند — همچو هر چشم بد از عارض تو دور بود

تا خیال تو مجسم شده در پیش تراب
بوصال تو همی باشد و مهجور بود

کار صبا و زلف تو چون با هم اوفتد — آشفتگی به کار همه عالم اوفتد
شد چشم کافر تو پریزاد فتنه خیز — تا فتنه ها بجان بنی آدم اوفتد
چون رستمت کمند بر افر اسیاب دل — زان زلف حلقه حلقه وخم ودرخم اوفتد
بیچاره را خلاص ز دام غم تو نیست — بر ناتوان کمند بلا محکم اوفتد
چون لاله جام گیر وچو نرگس خمار باش — کز تاب می بباغ رخت شبنم اوفتد
بگشاید ار نسیم سر زلف تو ز هم — بس عقده ها بکار دلم از غم اوفتد
دل محرم حریم وصال است ودیده را — باشد چو دل که بر رخ تو محرم اوفتد
دل کردم از تطاول زلف بتان خلاص — ترسم بدست اهرمن این خاتم اوفتد
حرفی اگر ز سر دهانت بیان کنم — آن راز نکته ایست که بس مبهم اوفتد
تا بر دلم ز ناوك عشقت جراحت است — ناسور بر جراحتم از مرهم اوفتد

خیزند از قفای تو بسیار چون تراب
لیك اتفاق همچو تو مارا کم اوفتد

کس پای شوق در ره مقصود سر نکرد تا ترك سر چو خامه ز تیغ خطر نکرد
هر عاشقی که کرد ز تیغ بلا حذر جانرا به پیش تیر ملامت سپر نکرد
رندانه کرد پیشه خود هر که عاشقی از عاشقی چه دید که کار دگر نکرد
عمری از و بگوشهٔ عزلت نشسته ایم بر ما چرا بگوشهٔ چشمی نظر نکرد
دشنامم آرزو است ز قند مکررش کس را چو تلخ کام نبات از شکر نکرد
هجران بباغ دل شدش از دیده آبیار نخل امید عشق بجز غم ثمر نکرد
باآنکه خاك گشت وجودم براه عشق روزی بمن ز راه محبت گذر نکرد
آتش اگر بسختی آهن کند اثر پس برتو سنگدل ز چه آهم آثر نکرد
فرهاد کوه کند ز شیرین تراب جان
عشق امتحان عاشق از این بیشتر نکرد

پرویز را مذاق چو شیرین شکر کند تلخی کام کوهکنش کی اثر کند
روز امید وصل اگر شب کند کسی شام فراق نیز تواند سحر کند
معشوق بیوفا نبود نیست عاشقی کز سوز عشق دلبر خود را خبر کند
بنهاد شمع رشته جان در شرار دل تا هر نفس نثار بپروانه سر کند
ساقی بیار باده بیغش که شیخ را رندانه خلوتی است که کار دگر کند
آنکس ببوته غم جانان گداخت جان کز کیمیای عشق رخ خویش زر کند
بر آتش فراق ز دم آب از سرشك
تا بر تراب همچو نسیمی گذر کند

بروزگار مرا روزگار و یاری بود چه روزگار خوش و یار بردباری بود
میان باغ بر آن سرو قامتم لب جوی کناره از همه کس بوسه و کناری بود
از آن غزال غزلخوان و ترك تاتاری مرا سماع غزل با سرود و تاری بود

بغیر مستی وعشقم نبود شیوه و کار | چه شیوه خوشیم بود و خوب کاری بود
خوشا که بود برم یار همچو خرمن گل | زاشك هر مژه در چشم غیر خاری بود
کنون ز دیده کنم لاله زار دامن را | که دامن من ازاو رشك لاله زاری بود
دریغ و آه که رفت اختیار من ازدست | خوش آنزمان که بدست من اختیاری بود
سزد که زار بگریم همی چو ابر بهار | که هر خزان ز رخ او مرا بهاری بود

خوش آنزمان که گذار از من آردو گوید
تراب در ره من کمترین غباری بود

ز خویش دلدار نمایدم فرد | به پیش اغیار فزایدم درد
کجا کنم رو که یار بد خو | بگرم بازار سر آیدم سرد
گرم چو دشمن کشد بخون تن | بدست پیکار نشایدم کرد
شدم چو عاشق بعشق صادق | ز عشق رخسار بیایدم زرد
شدم بکویش بجستجو یش | که از تن زار بر آیدم گرد
بششدر غم ز مهر ماه کم | چو دهر مکار گشایدم نرد
مطالع زشت همی ز کالکشت | دماندم خار ربایدم درد
ز دست دونان گرفتن نان | بیاندم عار نبایدم خورد

تراب مطلع نمود مقطع
زخویش دلدار نمایدم فرد

پرتو مهر رخ توماه ندارد | شبه خرد بخرد اشتباه ندارد
ماه نگویم ترا که ماه بعارض | زلف خم اندر خم سیاه ندارد
بار فراق ترا بدین تن لاغر | چون بکشم تاب کوه کاه ندارد
خصم بریزه بطوف کوی توخونم | حرمت صید حرم نگاه ندارد

کافر عشقم ثواب وصل تو دانم مظلمه عاشقی گناه ندارد
یوسف دل چون اسیر درذقنت شد جز سر زلفت رسن بچاه ندارد
سبزه خط خوش دمیده گرد لب تو چشمه حیوان چنین گیاه ندارد
اهل بصر نیست آنکه سروقدت را دید و چومن دیده‌ات براه ندارد
خاك نشین هر که گشت برسر کویت چشم بدیهیم پادشـاه ندارد
جز دوزخ زرد واشك سرخ وخدارا عاشق صادق دگر گواه ندارد

روبکجا آوردم تراب ز کویش
دل چو بجز در گهش پناه ندارد

سالها خانه دل خلوتی جانان بود یار در جان و فغانم زغم هجران بود
ای خوش آنروز که چون طفل سرشکم همه وقت جای آن روشنی باصره در دامان بود
ای خوش آنروز که ازرغم رقیبان عقور بامن دلشده دلبر بسر پیمان بود
ای خوس آنروز که در هجر بامید وصال آن طبیب دل و جان درد مرا درمان بود
جان بصبح رخ جانانه سپارم چون شمع کز ازل عاریه از او به تن من جان بود
کشته جان دادن من بی رخ جانان مشکل ورنه اندر قدمش دادن جان آسان بود

رفت آن خسرو شیرین وخموش است تراب
کاین همه شورچوفرهاد مرا از آن بود

صاحب نظران منظر خوب تو چه دیدند با پای طلب بر سر کوی تو دویدند
جز عهد تو هر عهد بدل بود شکستند جز مهر تو هر مهر بجان بود بریدند
بی واسطه منطقه صد نکته اسرار از غنچه خاموش تو عشاق شنیدند
دل در بر عشـاق چو آهوی رمیـده از یك نگه آهوی چشم تو رمیـدند
از مخلب شاهین جفایت چو کبوتر در خون همه دلهـای ستمدیده طپیدند

از خامه صنعت صور خوب طرازند — اندام ترا با قلم ناز کشیدند
حیرت زده خوبان به تماشای جمالت — اندر عجبند و سر انگشت گزیدند
چون شاهد حسن تو ببازار برآمد — با نقد روان جنس وفای تو خریدند
در کشور جان خسرو شیرین سخنانند — آنانکه بیاد لبت انگشت مزیدند

مانند تراب از غم تو منتظرانت
پیراهن طاقت به تن صبر دریدند

دوستان دوست مرا دشمن جان و دل شد — دل و جان برد و ازو کار مرا مشکل شد
دیده‌ام ریخت همی اشك دمادم بفراق — ماه بی مهر مرا جای چو در محمل شد
خرمن عمر مرا سوخت چو پروانه ز رشك — شمع رویش چو ضیا پرور هر محفل شد
دید چون سرو قدش را بچنین رعنائی — پایش از آمدن و رفتن او در گل شد
تیغ در دست و گذشت از من و وز هجر مرا کشت — وه که دور از من محزون ز جفا قاتل شد
تنگدل بودم و دیدیم شکر خنده یار — از معمای لبش مشکل ما را حل شد

حال دل را ز چه پرسیم در آن زلف تراب
کاندر آن سلسله مجنون دل صد عاقل شد

خضر اگر از لب او چشمه حیوان نگرد — آب حیوان بزمین ریزد و بر جان نگرد
جان بهر موی تنم روزنهٔ ساخته چشم — مو بمو تا همه اندام ز جانان نگرد
رفته هر خار بپایم شده از دیده برون — بی بصر به بصرم طرفه که مژگان نگرد
ساقیا در چمن از گردش جام تو بود — نرگس هست که بر لاله نعمان نگرد
باغبان را بچمن سرو بسی هست چو من — کی چو بالای تو بر سر و خرامان نگرد
آنکه پامال غم عشق تو گشت است چه مور — از تکبر نه عجب گر بسلیمان نگرد
زاهدی عیب نظربازی ما کرد تراب — از رخ خوب تو چون صنعت یزدان نگرد

مصور آمد وتصویر آن‌نگار کشید رسید چونکه بنازش هزار بار کشید
زکلک نقش طرازی بنان منشی حسن خطی بگرد عذارش بیاد گار کشید
دلم چو بود زسودای زلف او شیدا گرفت ودرخم زنجیر تابدار کشید
زمیگساری ساقی چشم او نرگس نخورده باده و دردسر خمار کشید
کسیکه منع من دلفکار کرد زعشق چومن شد عاشق و آه از دل فکار کشید
زابروی عرق الوده چشم دل سیهش برای کشتن من تیغ آبدار کشید

تراب را الف قد خمیده گشت چو دال
بدوش صبر ز بس بار انتظار کشید

از دهان تو دلم بوسه تمنا دارد هیچ دانی که چرا خواهش بیجا دارد
دل که از زلف تو با ما کند افسانه دراز قصه کوته گله ئی از شب یلدا دارد
چون سر زلف تو گردید پریشان دل ما زان سبب با سر زلفت سر سودا دارد
از سر کوی تو هرگز نتوانم برخاست چو هوائیست زمین گیر که آنجا دارد
ناوک ناز توزان ترک کمانکش بنگاه هدف تیر هلاکم دل شیدا دارد
مردم دیده‌ام از گریه بخون گشت غریق چو خبر کس زدل مردم دریا دارد
دل من باغم عشق تو ستیزد شب وروز کوشش روبه وشیر است تماشا دارد
لیلی حسن تو تا خیمه برون زد ازشهر دل سر گشته مجنون سر صحرا دارد

روزهجران تو جانا دل مهجور تراب
خوش غم انگیز چونی هر نفس آوا دارد

باده پیمای لب جانانه چشم ما بود خنده ساغر مدام از گریه مینا بود
تا که بر آن گوهر یکدانه‌ام دل شد صدف همچو دریا دیده‌ام پر لؤلؤ لالا بود
دل گرش خار است آن آئینه رو نبود عجب زانکه جا آئینه را اندر دل خارا بود

بوسهٔ کردم تمنا از لبش خندید و گفت
نکتهٔ موهوم گفتی خواهشت بیجا بود

ساربانا بگذر از من وادی لیلیست این
جای مجنون خوش بروی خار این صحرا بود

گر شدم اندر کلیسا از حرم منعم مکن
شیخ صنعان دعایش دختر ترسا بود

کرده‌است از جویبار دیده‌ام نشو و نما
گرچه در باغ دل آن سرو سهی بالا بود

ناله‌ام هر شب بگوش آن کمان ابرو رسید
وه که غافل از خدنگ آه جان فرسا بود

شمع سوزد رشته جانرا همی سر تا بپا
باز در سوزاندن پروانه بی پروا بود

سود سودا در زیان عشق می‌بینم تراب
تا دلم را با سر زلفش سر سودا بود

از هجرت ای آرام جان تاب و توانم میرود
تنها ز تن تاب و توان نه بلکه جانم میرود

ای اختر پرتوفشان ای آفتاب مهوشان
از هجر تو بر کهکشان آه و فغانم میرود

چندای صنم از خوی تو سرگشته‌ام در کوی تو
خاطر بیاد روی تو در گلستانم میرود

جانم ز دل شد ریشتر نیش غمت چون نیشتر
از رگ گذشته بیشتر در استخوانم میرود

تر شمع و من پروانه‌ام پروانهٔ پروانه‌ام
کز سوختن پروانه‌ام کاین امتحانم میرود

تو نوش پاسخ گر چنین از شکر آری انگبین
تلخی هجرانت یقین زود از گمانم میرود

بگذر خدارا بر سرم بیشین زمانی در برم
تا یکزمانت بنگرم کاین دم زمانم میرود

زین زلف و خال عنبرین گاهی بری دل گاه دین
آه و فغان کز آن و این این رفت و آنم میرود

بخرام ای سرو روان پیش تراب ناتوان
کز جوی چشم خون فشان آب روانم میرود

طراوت گل رخسار یار میگذرد
هزار حیف که فصل بهار میگذرد

چو خار ریش زند نیش از گل رخ یار
ز حسرتش بدلم نیش خار میگذرد

سیاهی شب دیجور ریش می آید
چراغ دیده شب زنده دار میگذرد

دوروزه حسن خداداده راغنیمت دان | که حجت رخت از اعتبار میگذرد
ز افتخار صباحت بخویش مینازی | بخود مناز که این افتخار میگذرد
ترا که ننك زمن عار باشد از دگران | بهوش باش که این ننك و عار میگذرد

گراز نصیحت من بر دلت غبار نشست
تراب میرود و این غبار میگذرد

وه که ترسا بچهٔ گوی دل ما زدو برد | نه بچوکان زسر زلف چلیپا زدو برد
رفت یغمائی عشقت چو بکاشانه دل | آنچه در خانهٔ دل بود بیغما زدو برد
رهزن سلسله ساز سر زلفش بفریب | راه صد سلسله ساز دل شیدا زدو برد
زاهدا وسوسه عقل شد آن دانه خال | که بفردوس دل آدم و حوا زدو برد
دزد زلفت که ز شمع رخ تو داشت چراغ | همه کالای دلم در شب یلدا زد و برد
ای عزیزان چه خبر یوسف مصری دارد | که غمش چون دل شیدای زلیخا زدو برد
جلوه گر شد چو رخ شاهد هرجائی ما | رونق صومعه و دیر و کلیسا زد و برد
تا لبش لؤلؤ دندان به تبسم بنمود | از کف مه بفلك عقد ثریا زد و برد
گفت با من که ندانسته ربودم ز تو دل | نه چنین است علانیه بعمدا زدو برد
از درد که حلوائی مسکین بگذشت | سخنش چاشنی شهد ز حلوا زدو برد
ای فرنگیس لقا خون سیاوشم ده | که فلك افسر اسکندر و دارا زدو برد
عجب است اینکه بافسون سخن سحر لبش | آب اعجاز دو صد خضر و مسیحا زدو برد

یادگاریست بدوران سخن عشق تراب
که سخنهای غم وامق و عذرا زدو برد

تا گره در سر آن طره خم خم افتاد | زان گره در دل ما صد گرهٔ غم افتاد
خسروا اهل جهان در غم تو فرهادند | شور شیرینی تو در همه عالم افتاد

دل‌خود کرداز آن نرگس هاروت فریب — بزنخندان تو در چاه چو رستم افتاد
در خم زلف پریشان تو دلها جمعند — کار صدسلسله مجنون همه درهم افتاد
دل تنگم نشد از رمز دهانت آگاه — وه که این نکته سربسته چه مبهم افتاد
مرغ دل در هوس دانه خالت پر زد — که بدام خم گیسوی تو محکم افتاد

دل‌خوبانکه چنین سخت چوسنگست تراب
ریزه سنگی است که اندر گل آدم افتاد

دمی ز دلبر ما کام دل بکام نشد — هزار حیله بر انگیختیم و رام نشد
ز رشك سایه نخواهم فتد بدنبالش — کسی حسودتر از من ز خاص و عام نشد
بگفتگوی فراقش تمام شد عمرم — هنوز گفتن شرح غمش تمام نشد
مگر بوقت خرامیدنش از آن بالا — قیامت دگرم در جهان قیام نشد
بجرم دوستیم کشت داد ازین بیداد — بهیچ دشمن ازین گونه انتقام نشد
فراز قد تو بر ماه چهره در شب زلف — عیان بسرو روان بدرة الظلام نشد
ببزم انس توا ز بس گریستم بفراق — بغیر خون درون باده‌ام بجام نشد
قسم بچشم تو ساقی که هیچ رندی مست — چو من ز باده لعل لبت مدام نشد

هزار دام غزل هر طرف کشیده تراب
که آن غزال غزلخوان فتد بدام نشد

بر آفتاب رخش دیده چون نظاره کند — ز تاب شعشعه دامن پر از ستاره کند
بنان شانه ز هر تار حلقهٔ زلفش — هزار سلسله مجنون دل شماره کند
شمیم سنبل زلفش مگر گذشت بباغ — که غنچه پیرهن صبر پاره پاره کند
بخون چو مردم چشمم کشد جهانی را — بقتل عاشق از ابرو اگر اشاره کند
بکشتنم ز چه آن بیمروت است خجل — بکار خیر چه حاجت که استخاره کند

اگر به مجلس ماسنك محتسب انداخت　　اجل حواله سرش را بسنك خاره كند
درون بستر هجران فتادم از تب عشق　　كه تا زشربت وصلم طبيب چاره كند
شرارهٔ غمش از آه سوزناك دلم　　ستاره را بدل آسمان شراره كند

میان یار وتراب الفتی است روحانی
چه غم اگر ز کنارم دمی کناره کند

کسان که از می شوق وصال مدهوشند　　چگونه است که از پای تا بسر هوشند
هزار فتنه به بینند اگر چه درخوابند　　هزار نکته بگویند اگر چه خاموشند
مگو بغیبت کس بد اگر چه تنهائی　　به بین علانیه اجزای خاکرا گوشند
زدند نیش نصیحت ازین سخن بر دل　　کسان که چون مگس نخل صاحب نوشند
هزار سال گذشت از حکایت مجنون　　هنوز مردم صحرا نشین سیه پوشند
نهفته چون خم می از رقیب عشاقش　　بیاد باده لعلش مدام در جوشند
متاع یوسفیش عاشقان زلیخا وار　　بنقد جان بخرندو بهر چه نفروشند
ز زهد منع صبوحی کنند ازمن مست　　جماعتی که برندی خراب از دوشند

تراب از چه ز دیوانگی فغان داری
ذوی العقول ز جور زمانه خاموشند

بر در میکده دیدم بچه ترسائی چند　　آفت زهد و ورع رهزن تقوائی چند
چند ورزم بریا زهد که در بزم بتان　　زده‌ام بادف و نی ساغر صهبائی چند
دوش در سلسله زلف بتی بردم دست　　اندر آن سلسله دیدم دل شیدائی چند
دید چون تنگدلم لب بشکر خنده گشود　　کرد از غنچه عیان لؤلؤلالائی چند
ساقیا خنده جامم چه نمائی که مرا　　باشد از خون جگر گریه مینائی چند
بهر تشریف خیالت من بی سامانراست　　از دل‌ودیده وجان منزل ومأوائی چند

گذری آرو نظر کن بنگر کز پس و پیش — بر سر کوی وفا غمزده رسوائی چند

گشته‌ایم از تو که لیلی زمانی در عشق — همچو مجنون ز غمت بادیه پیمائی چند

نه بر آن ماه لقا شیفته تنهاست تراب

وامق اندر سر کویش بود عذرائی چند

نوشخندت از نمك زخم دلم را تازه دارد — می بری شوری ز حد آخر نمك اندازه دارد

دفتر دل گشت اوراق از پریشانی خاطر — گرچه از ابریشم الوان غم شیرازه دارد

هر که را صهبای غم دادند از جام محبت — از خمار عشق اندر نشاء‌اش خمیازه دارد

وادی عشق ترا راهی خطرناکست و مشکل — در کجا شهر وصالت ای صنم دروازه دارد

قصه عشق من و حسن تو شد مشهور عالم — حسن تو چون عشق من خوش در جهان آوازه دارد

اشتر مست است مجنون ز یر بار عشق لیلی — ساربان غم غمش سربار بر جمازه دارد

گشته رخسار تراب از غم چه غم گر زعفرانی

شاهد طبعش برخ از رنك معنی غازه دارد

گفتمش دل بغمت یا بتو جان باید داد — گفت در عشق همت این و هم آن باید داد

گفتمش بود گمانم که ترا نیست دهان — گفت دل را خبر از راز نهان باید داد

گفتمش از چه ز لب خنده نمائی دندان — گفت در دانه ز یاقوت نشان باید داد

گفتمش تا هدف تیر تو گردم چکنم — گفت صد بوسه بدین دست و کمان باید داد

گفتمش سود غمت را چه زیان است بگو — گفت بر باد متاع دو جهان باید داد

گفتمش باده دریغ است بافسرده دلان — گفت پیمانه بهر پیر و جوان باید داد

گفتمش جوی سرشك است چرا چشم تراب — گفت هستی تو بر آب روان باید داد

دیدید که آن یار جفا پیشه چها کرد — صد گونه وفا دید ز ما باز جفا کرد

هر مهر ز ما دید جفا کرد بپاداش — هر عهد که با مدعیان بست وفا کرد

بیمار طبیب ار دل ما بود شفا یافت　　درد دل ما را بیکی بوسه دوا کرد

من را زجفا کشت و گذر کرد بنعشم　　فریاد که تحویل هلاکم بقضا کرد

یا للعجب از بخت که در کار دلم زد　　هر عقده که از گیسوی او باز صبا کرد

آن سرو خرامان ننهد پای بچشمم　　با آنکه ازین چشمه خون نشو ونما کرد

ناصح بتراب از چه دهی پند خدا را

این قسمتم از روز ازل یار خدا کرد

بیتو پیمانه حریفان چو بمیخانه زدند　　بوسه بر یاد لبت بر لب پیمانه زدند

از پی گوهر وصل تو هزاران غواص　　غوطه در بحر سرشك ایدر یکدانه زدند

رهزنان سر زلف تو که در سلسله اند　　راه صد سلسله دل همه دیوانه زدند

ساقیا چیست بجام تو که در خلوت انس　　باده سودا زدکان تو حکیمانه زدند

همت عشق بنازم که شهیدان غمش　　در شهادت بکمر دامن مردانه زدند

خاکساران سر کوی تو از کبر و غرور　　پشت پا بر حشم و افسر شاهانه زدند

در خم زلف تو از یکدیگر اندر شب هجر　　جمع دلهای پریشان ره افسانه زدند

طعنه هائی که شنیدیم زخویشان در عشق　　کی چنین طعنه بما مردم بیگانه زدند

شعله داران غمت صاعقه آه تراب

از دل شمع ببال و پر پروانه زدند

بگردن تو دو دستم اکر شود تعویذ　　چه حاجت است ازین پس مرا دکر تعویذ

دعای نیمه شب عاشقان ترا یار است　　بهره از چه کنی دیگر ای پسر تعویذ

بود دو چشم تو بیمار هم زهم چشمی　　ولی بیاض رخت هست برخطر تعویذ

رخت بدیدم و تعویذ مهر بنوشتم　　موثر است چو در ساعت قمر تعویذ

زبوسه تلخی کام مرا توشیرین کن　　بدین نیاز که بهرت کند اثر تعویذ

نوشته بر ورق عارض تو منشی حسن　بخط سبز خوش از خامهٔ قدر تعویذ

تراب تا که گرفته است دربنان خامه

نوشته است بمهر تو هر سحر تعویذ

بوسی زلبت اگر کنم اخذ　از تنگ شکر شکر کنم اخذ

از قند مکرر لبت باز　دشنام خوش است اگر کنم اخذ

با موی میان تو بر آنم　موئی مگر از کمر کنم اخذ

غواص ببحر عشق گشتم　از وصل تو تا گهر کنم اخذ

آخر چکنم که نیست ممکن　از بید که تا ثمر کنم اخذ

دل از بر من بغمزه بردی　من دل ز تو کی دگر کنم اخذ

زین پس بتراب اگر نسازی

یاری ز تو خوبتر کنم اخذ

یاران چه سازم کان بیوفا یار　بشکست پیمان شد یار اغیار

آوخ که او راست از بیوفائی　طبعی جفا جو خوئی ستمکار

زان بیمروت در دام محنت　چون مرغ وحشی گشتم گرفتار

در سر هوایم در دل هوسهاست　ای وای بر من زین زشت کردار

نبود چو سیرت صورت چه حاصل　کس دل نبندد بر نقش دیوار

هر کس بسیرت بگزیده صورت　باشد بگیتی اینش سزاوار

دون همتا نرا کرد آنکه خدمت　می پرور اند در آستین مار

آخر ز گرگش برجان گزنداست　بر گرگ اگر کس گردد پرستار

گر با خسان یار باشد عجب نیست　آری بود گل مأنوس با خار

نه امتیازش از خوب وازبد　نه فرق آرد اندک ز بسیار

گشتند رهبر دل را بزلفش　　　وهم خطا گر جهل غلط کار
تا چند و تاکی پا بست جهلیم　　　آسان نگردد اینکار دشوار

تاکی ترابی در آب و آتش
اندر هوایش با حال افکار

بگزینم ای نگار ترا کی بهر نگار　　　از خون من کنی تو اگر دست خود نگار
تا از کمان ابروی تو تیرغمزه جست　　　صیاد عاشقان شده آن تیر جان شکار
ساقی شدیم خاك در پیر می فروش　　　سرجوشم از خم آر که گردیده ام خمار
جائی که هست آتش تر زهد خشك چیست　　　بر زهد خشك زاتش تر بر زنم شرار
فسق و ریا چو آتش و آب است چونکه نیست　　　از شهد جز حلاوت واز خمر جز خمار
گریم اگر می آر خدا را زجای خیز　　　در بزم انس جز می صافی دگر میار

ما را اگر چه نیست بخوبی تو گلی
در هرچمن ترا چو تراب است صدهزار

چه بیم آرم دلا زان چشم بیمار　　　از آن بیمار ای بیمار بیم آر
ز گلنار رخش در آتشستم . .　　　که برجانم بر افروزد زگل نار
نمی بینم بدیاری مثالش　　　زرخ آرد بهارم چون به دی یار
زنم بردار اگر یارم چو منصور　　　نیم از یاری او دست بردار
بدست آرم سر زلف نگاری　　　مرا نبود سروکاری بدستار
هوس باز آر از بازار یوسف　　　تهی دست ایکه میگردی ببازار

توانی تا برون آزار از دل
نه بیند تا تراب از تو کس آزار

مسلمانان در آن زلف چو زنجیر　　　دلم دیوانه شد آخر چه تدبیر

اگر صورتگرانش چهره بینند
بجا مانند حیران همچو تصویر

معاذ الله کی بینم مثالش
تعالی الله از آن نقش تقدیر

بنازم می کشی هیهات هیهات
که کار کشتنم افتاد تأخیر

زند گاهی ز مژگانم به نخجیر
کشد گاهی ز ابرویم بشمشیر

بهم تقوی و رندی نیست دمساز
بر اندازم ز دوش این دلق تذویر

دریغ آخر گرفت ای حق‌شناسان
بجرم مهربانیم به تقصیر

زمانی بر سرم بگذر خدا را
ز پا افتادم آخر دست من گیر

ز ابرو ترك چشمت شد کماندار
دلم را از نگاهی کرد نخجیر

بچنك غم تراب از تار تارش
بر آید گه نوای بم گهی زیر

چو دایم در دلم بنشسته دادار
ز احوال دلم باشد خبر دار

دل چون آهنش را نرم کردم
بر آوردم ز بس آه شرر بار

مرا چشمی‌است از هجران یاران
چو یاقوت لب لعلش گهر بار

مرا بختی است از دوری دلبر
چو شام تیرهٔ زلفش نگونسار

به بیت الحزن دل یعقوب وارم
بغیر از یاد یوسف لیس فی الدار

خدا را ای صبا از من گذر کن
بگوی آن دلارام ستمکار

بگو از دوریت من چون کنم چون
بصبر اندك و هجران بسیار

ز پا افتادم و از دست رفتم
فتادم چون ز پا دستم شد از کار

گرم آموختی درس غم عشق
چرا خود نیستی واقف ز اسرار

درازی شب هجران ز من پرس
که شب تا صبح دارم دیده [illegible]

درا ای صبح مشتاقان مهجور
بمستوری حجاب از چهره بردار

چو شمع ازسوز دل هستم بر آتش　　بصبح وصل تو جان دارم ایثار

تراب اول گرفت عشق تو آسان

ولی گردیدش آخر کار دشوار

مردم از این غم وحسرت من غمدیده زار　　بکه گویم که مرا دشمن دیرین شد یار

گفتمش جای تو از چیست بدامان رقیب　　گفت در باغ هم آغوش بود گل با خار

من از آن ترك ختائی به خطا نگریزم　　نه مرا دست ستیز و نه مرا پای فرار

همچو بخت سیهم گشته نگون زلفینش　　مگر از بار دلم یافته سنگینی بسار

دیده در راه خیالش نگذارم از بیم　　که خلد از مژه در پای خیالش مسمار

زان سمن روی وسمن بوی بهاران بچمن　　صد هزاران زغمش نغمه سرا همچو هزار

برده دلدار تراب از چه قرار دل تو

گر که عمری بدل زار تو اش هست قرار

آموز عاشقی ز گل ایدل نه از هزار　　کز داغ دل بسوزد و سازد بزخم خار

پروانه لاف عشق مزن بین که شمع چون　　سر تا بپای سوزد و بر پاست استوار

بهر نثار مقدم او جان دهم چو شمع　　گر چون نسیم صبح کند از برم گذار

ای باد مشکبو چه دهم شرح غم که دل　　گردیده خون بنافه آنزلف تابدار

چون زلف یار یادل خود مانده ام پریش　　نه من زدل نه دل ز من زار بر قرار

کارم بجان و جان عزیزم بلب رسید　　در آرزوی لعل روانبخش آن نگار

ساقی بیاد نرگس مستش بیار می　　تا همچو چشم یار شوم سرخوش و خمار

مطرب بیار زمزمهٔ از حدیث دوست　　تا آنکه نقد جان کنمت همچو زر نثار

کار بر مراد و نه چرخ است یاورم　　نه یار مهربان و نه بخت است سازگار

ای جان ز تن برون شو وای تن غبار باش　　ای دل بدیده خون شو وای دیده خون ببار

تا کی تراب درغم آن بیوفا کند

افغان وناله جفت بم وزیر چنگ وتار

صبا یکدم ز من بر یار بگذر ز بلبل جانب گلزار بگذر

بجانم منتی از لطف بگذار بجانان از من افکار بگذر

مشوران جای دلهای عزیزان سبک زان طرهٔ طرار بگذر

بگو بر جوی چشم من خدارا دمی ای سرو خوش رفتار بگذر

اگر داری سر یاری باحباب چو من از یاری اغیار بگذر

همه ما از شراب عشق مستیم بمستان از وفا سرشار بگذر

زمین خاک است وخاک اجزای عاشق بخاک عاشقان هموار بگذر

بود چشمم بره لیکن ز مژگان نمیگویم چو گل بر خار بگذر

تراب از نیستی شد خاک پایت

بفرقم پا کنون بگذار و بگذر

ای ماه مهربان وی یار غمگسار بنشین و می بکش بر خیز و می بیار

چشمت بساحری زلفت بدلبری این زد بجان خدنگ برد آن زدل قرار

خطت به پشت لب زلفت بگرد رخ این دور شهد مور وآن روی گنج مار

خواهم ترا چو جان گیرم دمی ببر می بویمت چو گل می بوسمت عذار

ای بیوفا مکن جورم ازین فزون رفتم ز خویشتن مردم ز انتظار

ای سرو کاشمر ای ماه کاشغر ای لعبت چگل ای شمع قندهار

لعل تو جانفزا خال تو دلفریب زلف تو پرشکن چشم تو پر خمار

از سر بری خرد وز دل بری سکون از تن بری توان ازجان بری [illegible]

صبر وتوان و تاب آرام ودین ودل بردی ومیزنی بر جان ودل [illegible]

خاك تراب اگر هجران دهد بباد

مشکل بدامنت از من رسد غبار

از وصل تو مانده ایم مهجور — وز هجر تو گشته ایم رنجور

مستور منی چو در بدن جان — منظور منی چو در بصر نور

از غمزهٔ نرگس خمارت — نرگس بکرشمه مانده مخمور

آباد دل خراب دارم — بر گنج غم توأم چو گنجور

در چنك غمت اسیر عشقم — با باز کند چه چاره عصفور

تا از بر من چو جان برفتی — در کلبه شدم چو مرده در گور

عشق است وبسی گنه ثواب است — ایشیخ مرا بدار معذور

شد ساقی عشق باده پیما — خواهم چکنم شراب انگور

مستیم ز نشاء می عشق — کز باده غم شدیم مسرور

برجان تراب چشم ساقی

با ناوك غمزه گشته مأمور

آه که شد یار باغیار یار — بر من مسکین شده پیکار کار

بردل من آن صنم دلفروز — ریخته زان روی چو گلنار نار

گشت صبا نافه گشا تا گشود — زان صنم از نافه تاتار تار

با همه خوبی شده گل درچمن — پیش رخ آن بت فرخار خار

وه که بیکبار زمن رخ نهفت — برد بیغما دلم عیار یار

دوش ندا داد مرا هاتفی — کی چو هزار از غم گلزار زار

یار بدیدار تراب آمده

جان وسر ایثار بدیدار دار

❁§ غزل زعت و زیبا §❁

یادمی آری که‌چون میکردمت شب تاسحر — صد دعا از جان ترا ای بیوفا باچشم تر
پشت برمن کن که‌من استاده‌ات خواهم کنم — اقتدا همچون مریدان برتوای نیکوسیر
کودك ونادانی و زر می ستانی میدهی — زین لب شیرین چرا دشنام تلخم‌ای پسر
سالها مالیده‌ام شب تا سحر که بر درت — چهرهٔ زردی که‌بینی سرخ ازخون جگر
دیگران را دادهٔ محروم من را کردهٔ — بوسه از قند مکرر لعل خوشتر از شکر
درمیان هردو پایت این زمان خواهم کنم — اسب تازی با لجام نقره و با زین زر

اذن فرما تا ز تو بیرون کشد حالی تراب
موزه از پای مبارك چون رسی از رهگذر

بباغ سر مست بهار دلبر — ایاغ در دست خمار در سر
بخوی آتش بروی مهوش — بموی دلکش ببوی عنبر
جنون عاقل سکون عاجل — فسون بابل فتون کشور
چو لاله نازد پیاله سازد — کلاله سازد بلاله چنبر
چو دوست بامن بخوست دشمن — ازوست گردن ازوست پیکر
زمان بهجران زعاشقان جان — رسان بجانان روان بپرور
صبا بگویش درا بسویش — زما بگویش هلا سمنبر
مها بهارا بتا نگارا — ترا خدا را درا بمنظر
کشیش کیشم پریش ریشم — زنیش خویشم بریش اندر

شراب خندان خراب رندان
سحاب گریان تراب مضطر

ای قاصد صبا خبر از او بمن بیار — پیغام نوبهار بمرغ چمن بیار[illegible]
اندر فراق یوسف گمگشته‌ای بشیر — یعقوب را بشارت از آن پیرهن بیار

بگذار مرهمی ز وفایم بریش دل | زان چین زلف نکهت مشک ختن بیار
از انتظار وعده دیدار مژدهٔ | فرهادراز خسرو شیرین سخن بیار
مجنون زرشك وصلت ابن السلام سوخت | بر من پیام لیلی معشوق فن بیار
محمود شد غلام ایاز و گدای عشق | بر غزنوی ز مدعیان طعنه زن بیار

خار فراق خسته دل از غم تراب را
یکدم نویدم از گل سرو و سمن بیار

از خم زلف تو بر چهرهات ای غیرت حور | بشب قدر نخواهیم بجز آیه نور
نه خطاست اینکه تو داری ز حلاوت برخت | برده گرد شکرستان تو رهچندی مور
از تو بر مصلحت خویش نمی پردازم | زانکه غیر از تو ندارم دگری را منظور
باده لعل تو آن نشاء مراداد که من | همچو چشم تو شدم مست وخراب و مخمور
دل زمن میبری و صبر طمع میداری | آنکه دل داد بدلبر نتوان بود صبور
خود بگو تا بچه تدبیر بدام آورمت | من بی مایه که در دست ندارم زر و زور
چشمت از ناز دو صد بار بایمای مژه | تیغ ابروی ترا کرد بقتلم مأمور

برخ خوب تو بد باز نشد چشم تراب
از چه چون چشم بد افتادم از روی تو دور

گر ترا هست سر یاری و غمخوار دگر | ای جفا جو من غمدیده و دلدار دگر
کارم از هجر تو که ناله بود گاه فغان | رفتم از دست بفرمای مرا کار دگر
بی گل روی تو خارم زتو درد ده شکست | غیر بشکست ز وصلت بدلم خار دگر
دلم از گوشه چشم تو شفا می طلبد | کار بیمار فتاده است به بیمار دگر
تیرم زنی ای ترك کمان ابروی و من | بینم از نرگس مست تو کماندار دگر
ای چاه ذقنت هردو نگونسار و دلم | از نگونشدن فتاده به نگونسار دگر

گاه از جور تو فریاد کنم گه ز رقیب — هر زمان شکوه نمایم ز ستمکار دگر
گه باغیار شوی یار و گهی با من خصم — میکشی هر نفسم زار بآزار دگر

گر نخواهی که تراب از تو بنالد چه هزار
کن پرم باز روم تا که بگلزار دگر

گر نشود خون دلت از جور یار — به که چکد از بصرت قطره وار
دامن پر گل نبرد از چمن — آنکه تحمل نکند جور خار
وه که بجان شد دل وجانم بلب — بیتو بشبهای غم از انتظار
هان ز مکافات عمل غافلی — از چه نترسی ز بد روزگار
بر سر پروانه ببین شمع راست — زآتش دل رشته جان در شرار
علم و عمل تاب وتوان عقل ودین — از کف من رفت چو از دست کار
سر ز بنا گوش تو زلفت کشید — چون شب دیجور بنصف النهار
من بتو مشغولم وتو با دیگران — من بتو محکوم و تو با اقتدار

در ره عشق تو تراب ایصنم
خاك شدش هستی وهستی غبار

زخم تو بزخم دگرم مرهم دیگر — درد تو بدرد دگرم همدم دیگر
ای آنکه بخون می کشیم دست نگهدار — دیدار غنیمت شمرم تا دم دیگر
هردم که زنی شانه بر آن زلف سمنسا — دل از خم زلف تو فتد در خم دیگر
با دیده دل بین رخ جانانه خود را — جز عالم هستی است گرت عالم دیگر
در مزرعه حسن تو بر گندم خالت — گشتم ز دل شیفته من آدم دیگر
قربان وفای غمت ای دوست که دلرا — جز غم بفراقت نبود محرم دیگر

در سلسله فقر تراب است گدایت
گر جم نبود بین بگدائی جم دیگر

ای قدت سرو روان و چهره ق م ر / سرو را هرگز ندیدم ماه ث م ر
چون بشیرینی شکر گویم لبت را کز لبت / کسب شیرینی مکرر کرده ش ک ر
چهره در زلف تو نادیدم قمر در عقرب است / بر سر کوی تو کردم ترک س ف ر
آفتابی یا ملک یا حور یا مه یا پری / کاین چنین صورت نبیند کس ز ب ش ر
نی شکر وصف لبت را تا بشیرینی شنید / بست بهر بندگیت تنگ ک م ر
ناله‌ام هر شب شنیدی تا سحر خفتی بناز / ای ز سنگینی دلت برآر زخ ج ر
گر نظر با ناوک دلدوز دوزی از تراب / بر نگیرد یکدم از روی تو ن ظ ر

✡

ریخت بر خاک آبرویت از رخ گلنار نار / داد بر باد از دو زلفت نافه تا تار تار
گرد نوش لب بیغما از خطت مأمور مور / زلف بر چهر تو چون بر گنج در تیمار مار
سروقد بر بندگی قامتت آراست راست / گشت گل پیش عذارت ای بت فرخار خار
رفته است از چهره‌ام ای غیرت مهتاب تاب / تا برغم عاشقان گشتی تو با اغیار یار
گوئیا استاد تعلیم تو از بیداد داد / دست از بیداد یکدم ای ستمکردار دار
تا عیان سازی ز بالا شور رستاخیز خیز / عاشقان را بخت از دیدار برخوردار دار

در وفای دوستان بهر چه نیرنگ رنگ
برترابی از جفا کاری چرا بیکار کار

دریغ و آه که از جور چرخ کجرفتار / شدم دوچار بهجران یار آخر کار
بجان فتاد شرارم ز دوری جانان / بدل فزوده ملالم ز فرقت دلدار
ز گلستان وصالش گلی نچیده هنوز / شکسته در دلم از غم هزار نشتر خار
نه دست آنکه بگیرم وصال را دامان / نه پای آنکه نمایم ز دست هجر فرار
خوش آنزمان که تو بودی برم چو خرمن گل / ز رشک بر دل اغیار می شکستم خار

کنون چه چاره کنم زانکه بی گل رویت　شکسته در دل من خار طعنه اغیار
بجز خیال وصال توام دگر شب وروز　بخانه دل ویرانه لیسه فی الدار
ز بسکه خون دل از دیده کرده‌ام جاری　عیان ز دیده من گشته تحته الانهار
تراب از غم هجر ان اگر سپارد جان
خوشم ازانکه براه تو جان کنم ایثار

افسوس که مارا نبود هیچکس امروز　فریاد که کس راست نه فریادرس امروز
همدست بهم دزد و عسس گشته ببازار　گردیده عسس دزد و شده دزد عسس امروز
عنقا چو مگس ریخته شهبال ترفع　شهبال بگسترده چو عنقا مگس امروز
عجز من و الحاح ترا کس نپذیرد　آن به که نگردی بکسی ملتمس امروز
بنگر بسر سرو چمن زاغ و زغن را　بین بلبل خوش لهجه اسیر قفس امروز
ای قافله سالار مران تند خدا را　از ناله عشاق چو داری جرس امروز
شاهان برخت مات و ز پیلند پیاده　در عرصه خوبی چو بتازی فرس امروز
خاموش تراب ار بنشینی تو بکنجی
به آنکه بر خلق براری نفس امروز

داشتم دوش چو شمع از غم دلدار گداز　که در آمد زدرم آن بت عیار بناز
کرده زان دلبر طناز بخلق از هر سو　دست بر غارت دل طره طرار دراز
گفتمش تیر و کمان از پی نخجیر مگیر　بردلم تیر از آن ترك کماندار انداز
همه دانند که با عقل نیامیزد عشق　آتش و آب نگردند بکردار انباز
کرد محمود شب و روز پریشانش دل　طره را کرده پریشان چو برخسار ایاز
عاشق است آنکه باخلاص وارادت سازد　سرو جان در قدم دوست بل[illegible]
سوختی شمع صفت چونکه سراپای تراب　با من سوخته ای مشعله رخسار[illegible]

ای ترك چشم مست تو بر خستگان ناز پیوسته تیر غمزه کشد از کمان ناز

در عین ناز مردمکی همچو چشم خویش سر تا بپای مردمکی در میان ناز

ناز و نیاز لیلی و مجنون فسانه ایست مجنون دل بعهد تو بیند زمان ناز

همچشمی دو نرگس مست تو میکنند هردم هزار بار زهم امتحان ناز

چشمت بناز مست وندانم که چون شود بر جان ودل چو مست بود همعنان ناز

تا چشم دل سیاه تو مژگان شدش سنان بر جان رسید از سپر دل سنان ناز

از داستان غمزه او دل بخون طپید

زین بیشتر تراب مگو داستان ناز

دلبر ز درم در آمد امروز تاریك شبم سحر آمد امروز

دیشب که بجنك از برم رفت با صلح ز در در آمد امروز

وه وه که چو خوش برم خرامان آن سرو صنوبر آمد امروز

در طالعم از سپهر اقبال فرخنده پی اختر آمد امروز

بر فوج غمم سپاه شادی منصور و مظفر آمد امروز

دیروز در آمد از برم مست با حالت دیگر آمد امروز

مستانه تراب این غزل خواند

سرمست چو دلبر آمدامروز

منشین ساقیا ز جا بر خیز کن ز قامت قیام رستخیز

خاك هستی ما چو باد ببرد آب شادی بر آتش غم ریز

از شکرخنده های شیرین است غم فرهاد و شادی پرویز

چشم مستت ز بهر کشتن من از دو ابرو کشیده خنجر تیز

از شمیم دو زلف عنبر بو کرده باد صبح عنبر بیز

سپر از عجز به پشت افکندم | که ز عاشق بدوست نیست ستیز
دست از من بدار ای زاهد | که ندارم ز عشق پای گریز
به که رهن می شبانه کنم | خرقه زهد و جامه پرهیز

از زلیخا تراب عشق آموز
که بجز یوسفش نبود عزیز

پیر اگر گشتم ز غم بخت جوان دارم هنوز | دل ز ایام جوانی شادمان دارم هنوز
از نشاط یاد وصل دوست عمری در فراق | خلوت دل را حریم دلستان دارم هنوز
قرنها بگذشت و بودم کشته شمشیر یار | در هلاک خود حیات جاودان دارم هنوز
در ازل بی پرده دیدم عارضش چون آفتاب | رقص در اوج هوایش ذره سان دارم هنوز
صد گل شادی شگفت و از خزان غم بریخت | خاطر از یاد عذارش گلستان دارم هنوز
سرو بالایش بباغ عالم دل دیده ام | کاین چنین در جوی چشم آبی روان دارم هنوز
وصف حسن یوسف و عشق زلیخا شد تمام | در کف عشقش بسودا نقد جان دارم هنوز

نه نشان از دار باشد نه ز منصور ای تراب
روز و شب بانک انا الحق بر دهان دارم هنوز

هزار مرحله دور از حقیقت است مجاز | کسی ندید بهم عقل و عشق را انباز
نگاه بینش مجنون و جلوه لیلی | سر ارادت محمود و خاک پای ایاز
ز شمع روی تو تنها نسوخت پروانه | هزار رشته جان از تو شد بسوز و گداز
کمان غمزه کشد ابروی تو پیوسته | زند بسینه ارباب راز ناوک ناز
بر استان تو هر کس که گشت صدر نشین | برای او چه تفاوت کند نشیب و فراز
گرفته دامن زلف ترا بعمری دل | بدست کوته من بین و آرزوی دراز
اگر چه مدعیان واقفند از رازم | چگونه راز غمت را بکس کنم ابراز

زسحر نرگس بیمار اگر مرا کشتی — تبسم لب تو زنده کردم از اعجاز
بامتیاز تو کس را ندیده است بصیر — توئی بجمله خوبان ز دلبری ممتاز
نهین بدیده ام ای سروقد زشوق و ببین — که آب رفته وصالت بجوی آرد باز

دل تراب وغم عشق عافیت کش تو
فغان که سینه سار است و چنگل شهباز

آمد برم آن نگار طناز — با عشوه و کرد ناز آغاز
یغمائی دین و محیی جان — چشم ولبش از فسون و اعجاز
گفتا بمن از لب شکر خند — کای عاشق پاکباز ممتاز
از هجر منت چگونه حال است — چون نی ز غمم بهجر د مساز
گفتم که خبر زمن چه پرسی — تو در دلی و بدل بود راز
پوشیده چگونه از تو دارم — آنراز که بر غم است غماز
چون دادمش این جواب بامن — گردید ز ناز غمزه پرداز
گفتا که شکار عشق عقل است — تیهو چکند بچنگ شهباز

چون حال تو ای تراب این است
با درد غم بسوز و می ساز

نه چون بخت در دیده ام خواب هرگز — نه خالی است چشمم زخوناب هرگز
مگر خون دل قطره قطره ز چشم — نریزد ز کاریز عناب هرگز
بخون دل عاشقان جز دو لعلش — نه بیند کسی تشنه سیراب هرگز
بجز چشم مستش بمحراب ابرو — نخفت است مستی به محراب هرگز
[illegible]رند جز هر دو زلفش بدلها — دو پرتاب کشتی به بی تاب هرگز
[illegible] دیده است جز اندران لعل خندان — بیاقوت لؤلؤی خوشاب هرگز

رخش ماه و زلفش بگویم گر عنبر　　نباشد بمه عنبر ناب هرگز
نه در خویش و بیگانه اش امتیازی　　نداند ز اغیار احباب هرگز

تراب از دل خویش امید بر کن
نماند بدست تو سیماب هرگز

ای ستمگر بر من مسکین جفا و جور بس　　کشته شمشیر هجرانم بفریادم برس
آتش عشق تو خاك هستیم بر باد داد　　تا غبارم را بدامان تو باشد دسترس
گر دو صد بارم برانی باز گردم گرد تو　　نیستش هرگز شکیبائی ز شیرینی مگس
خنده زد بر گریهٔ پروانه چون شمعش بسوخت زانکه میدانست اندر عشق این بودش هوس
محمل لیلی بران آهسته تر ای ساربان　　در قفای ناقه مجنون ناله دارد چون جرس
استماع ناله ام در بینوائی کن چو نی　　لب بلب بگذار و بنوازم ز یاری یکنفس

مرغ روحم طایر قدسی است در گیتی تراب
تا بکی در قالب خاکی است محبوس قفس

ایکه بردی ز برم دل ز تن خسته مپرس — که چسان از غم دل جان شده وارسته مپرس
دلم از سنك ستم خست سرشك است گواه — ریخت چون می دگر از شیشه بشکسته مپرس
شرح حال تو دلا نرگس بیمارش گفت — دگر از ابروی او اینهمه پیوسته مپرس
ای صبا گر گذری در چمن حسن چو من — آنچه دیدی ز خزان ز آن گل نو رسته مپرس
غنچه پیش لب جانانه ز هم لب بگشای — بادل تنك از و نکته سر بسته مپرس
در میان سرو گل اندام مرا گر کمر است — تاری از رشته جان بسته بگلدسته مپرس
مردم اندر قفس هجر خدا را صیاد — حال گلزار از این طایر پر بسته مپرس
همه آفاق بافسانه ما در سخنند — دیگر افسانه ما را ز کس آهسته مپرس
دوست بر پهلوی خصم تو نشسته است تراب — دیگر از تیر که از شست برون جسته مپرس

بر تخت حسن تا تو شها کردهٔ جلوس خوبان تمام گشته بپای تو خاک بوس

بنشسته تیر غمزهٔ ابروت بر دلم چون تیر از کمان تهمتن به اشکبوس

تا کوس دلبری زدهٔ در دیار حسن از دل کشیده‌ام ز فراقت غریو کوس

سر زیر بال برده ام از غم چو ماکیان لیکن کشم ز دل بغمت ناله خروس

شاها گدای خاک درت پشت پا زند بر تاج هفت کنگره و تخت آبنوس

زردشت چهرهٔ تو بر افروخت آتشی کز پرتوش بسوخت همه ملت مجوس

در وصف حسن روی تو طبع تراب شد
آراسته بزیور معنای چون عروس

خانهٔ دل خلوت خاص دلارام است و بس باخیالش از غم شادی دل آرام است و بس

ساقیا خندی چرا بر گریهٔ مستان عشق گریه مینا برای خندهٔ جام است و بس

شحنه مست و محتسب دزد و ریاپرور فقیه در زمانه عاشق بیچاره بد نام است و بس

باغبان را بود کی سروی که گل اندام اوست دلبر طناز ما سرو گل اندام است و بس

عقل از عشقش مقید شد بزنجیر جنون خال زلفش مرغ دل را دانه و دام است و بس

بارقیبان همنشین بیگانگان را آشناست هستیم را این حسد آغاز و انجام است و بس

زرا گر شد چهره از اکسیر عشق است ای تراب
غازهٔ رخسار زردم اشک گلفام است و بس

جان بجانان متصل از هجر جانان در خروش دل بدلبر همنشین از دوری دلبر بجوش

هشت چیزم برد از کف هفت اندامش بناز دین و دل آرام و طاقت صبر و دانش عقل و هوش

جز ببالا عارضش گلشن نباشد بار سرو جز بعارض کاکلش سنبل نباشد لاله پوش

باغ را ماند ولی گر باغ باشد بی خزان سرو را ماند ولی گر سرو باشد گل فروش

گردنوشش نیش زد خط شد دلم مجروح خار ـ نیست جای شکوه باشد چونکه باهم نیش و نوش

گر زتیغ غمزه پنهانی نخواهد کشتنم — پس چرا پیوسته ابرویش نهاده سر بگوش

هر که را بهر نثار دوست نبود سر بتن — تا بتن سر باشدش بار گران دارد بدوش

هستی پروانه را گر سوخت از بیداد شمع — صبح چون بنمود رخ شمع از تجلی شد خموش

از جنونم تا نگرداند هوس وسواس عقل — هر دم از عشقم بگوش هوش میآید سروش

چند میگوئی بمردم زاهدا عیب تراب

عیب من بگذار در اصلاح کار خویش کوش

شکست آرزوی دل بزلف پر شکنش — خدا کند که بتان بشکنند دل چو منش

دل شکسته جمعی شکست بار دگر — گذشت باد صبا چون بزلف پر شکنش

کنایتی ز لبش غنچه در تبسم گفت — درید دست صبا در چمن سحر دهنش

بهر کجا رود اندر قفای اوست رقیب — بلی پری نبود بی وجود اهرمنش

زقد و چهره او باغبان فصل بهار — چه حاجت است بسرو سهی و یاسمنش

دلم ز سر دهانش نگشته بود آگاه — نبود واسطه گر اندر ان میان سخنش

ز رشك چاك بتن پیرهن کنم چو قبا — که همچو جان ببر آورده تنك پیرهنش

اگر بدست من افتد شبی چو بخت جوان — کنار خویش بگیرم میان انجمنش

تراب را ز چه رانی ز کوی خویش بجور

بود چو بر سر کوی وفای تو وطنش

پروانه وار کردد جان گرد شمع رویش — جز سوختن ز جانان چون نیست آرزویش

آنرا که آتش عشق دادش بباد هستی — از خاك کوی دلبر شد حاصل آبرویش

چون غنچه با دل تنك بنشسته ام بخواری — تا از نسیم یابم هر بامداد بویش

نه محرمی که با او گویم دمی غم دل — نه قاصدی که نامه از من برد بسویش

زاهد که عیب رندان می گفت دوش بردند — از کوی می فروشان بردوش چون سبویش

آنرا که نیست ذوقی اهل بصر مخوانش — وآنرا که نیست عشقی هرگز بشر مگویش

چون چشمم ازقد سروکی هست باغبان را — جوئی میان باغش سروی کنار جویش

عمری درون جانم منزل گزیده جانان — من غافل از حضورش بودم بگفتگویش

تا چند بیقراری بس کن تراب زاری

برخیز از سرجان بنشین بخاك کویش

بترکم گفت ترك من ندانم چون کنم ترکش — خوش آنروزی که بینم خویش را نخجیر بر ترکش

زترکش گر نهد اندر کمان پیکان بقصد جان — بصیر عشق بیند دیده بر پیکان او ترکش

شهید تیغ عشق دوست آن عاشق بود از جان — که خاك مقتل جان باختن گردد بخون ترکش

توای ساقی اگر خواهی دهی بر باد خاکم را — بحق آبروی عشق جامی زآتش ترکش

باوج حسن تو گر چرخ بربالا نظر آرد — کلاه آفتاب افتد بخاکپایت از ترکش

بترکیب کلاه خود سریت چار ترك آمد — که تفریق عناصر از هوا کرده است هر ترکش

بمعراج فصاحت ای تراب از این غزل گفتن

یراق طبع را کن زین عنان از چرخ بر ترکش

دلم ز محبس زلف بتان مباد خلاص — که محبس دل تنگم نموده اند عقاص

اگر به تیغ هلاکم زنی بزن که بتو — بروز حشر بگوئیم الجروح قصاص

چه باك از خطرم زانکه من ببحر سرشك — برای گوهر وصل تو گشته ام غواص

باستماع حدیث تو در سراچه چرخ — چو زهره گشته بمهر تو مشتری رقاص

بنفشه خط و بادام چشم و قند لبت — دهند بر مرض عشق من هزار خواص

هزار شکر که اکسیر غم ببوته عشق — زر تمام عیارم نموده است رصاص

ز خاص و عام ندارد تراب پروائی

که او بمحضر عام است بر تو عاشق خاص

دلم بدام بلا کرد مبتلا بخصوص / بدرد عشق دلم خواست بیدوا بخصوص
هزار بار فزون در وفا جفا دیدم / که دیده‌است سزای وفا جفا بخصوص
بقاصدان حریمش مراست عرض نیاز / بکوی او گذرد چون زمن صبا بخصوص
هزار شکر که جانانه خاك مقدم خویش / ز بهر دیدهٔ من کرد توتیا بخصوص
حریف مجلس انسم چو دیده ساقی عشق / نمود ساغر عیشم پر از بلا بخصوص
چو دید نیست مرا مدعا بغیر وصال / بهجر کشت مرا ضد مدعا بخصوص

نهاده لب بلب مدعی ببزم طرب
تراب را چو نی آورد در نوا بخصوص

قد تو سرو روان و بسرو چهره ریاض / ریاض چهر تو بر بینش بصیر بیاض
ریاض روی ترا زیب چشم و زلف بس است / بلی زنرگس و سنبل مرتب است ریاض
بجز بکنج لبت خال چهره هندو نیست / در آفتاب لب چشمهٔ بقا مرتاض
ز سوزن مژه دوزم چگونه پاره دل / بود بجامه صبرم فراق تو مقراض
کجاست خضر و مسیحا چه شد سکندر کو / که چشمه لب جانبخش کردهٔ فیاض
ز درد عشقم و بیماری فراق مریض / فزوده بر مرض دل کرشمه‌ات امراض

شود غبار ترابت اگر که دامن گیر
تو آستین بفشانی بدامن از اعراض

زهره برج وفا بدر الضیا خورشید ارض / طاعت حسنت بمهر و مه شب و روز است فرض
صیت حسنت قاف اندر قاف گیتی را گرفت همچو عشقت شرق و غرب و تحت و فوق طول و عرض
منکه صربای توأم با این تجلی آفتاب / ذره‌از مهر رخسار تو دارد نور قرض
آرزوی مرگ دارم مردنم تأخیر شد / تا اجل من را کند اندر حضورت روح قبض
گشته از هستی غبار نیستی جانا تراب / تا بخاك آستانت گسترانم روی عرض

بقیه حرف شین

بر دلبر جانانه عاشق زدل وجان باش — آشفته ز دلبر شو تسلیم بجانان باش
گر عاشق وشیدائی بر گلشن رخسارش — شو دیده‌زسر تاپاچون نرگس حیران باش
بر نیستی از هستی گر یار دهدفرمان — چون گل همه‌اعضاشو چون گوش بفرمان باش
معشوق اگر لیلی ست مجنون صفت ایعاشق — از شهر بصحرا رو در دشت بزندان باش
با ناوك هجرانش دل پاك ز مرهم کن — وزدرد وغم عشقش آسووه زدرمان باش
ای ساقی آزاده کن جام پر از باده — در گردش پیمانه باما تو به پیمان باش
اززخمه جور دوست چون چنك مکن افغان — شو ساتکن باده‌خونین دل وخندان باش
زاهد چه کدی منعم بگذار مرا بگذر — گر کافر عشقم من تو رهبر ایمان باش

آباد ترا با دل داری زچه در شادی
ویرانه عمارت کن چون گنج بویران باش

شیرخونخوارست عشق ودشت آفت بیشه‌اش ☆ آنکه عاشق شد کجا از آفت است اندیشه‌اش
گر بنیرو نیستی شیر افکن وآفت پذیر — ازچه میگردی به‌پیرامون شیر بیشه‌اش
ترشروئیهای شیرین کام خسرو تلخ کرد — ای خوشا ناکامی فرهادو زخم تیشه‌اش
بس نهال عشق را دادم زجوی دیده آب — در رك ازجان ضمیر دل دویده ریشه‌اش
ای عجب کز آن ستم کرد آرمیخواهم وفا — باوجود آنکه دانم جور باشد پیشه‌اش
شیشه دل راشکست و درویش باشد خرام — ای خدا محفوظ کن پای خیال ازشیشه‌اش

همچو آتش سرهوائی نیست آئین تراب
خاکساری بود وباشدعادت واندیشه‌اش

مرا فتاده بجان ازفراق یار آتش — فراق گشته بجان و دل فکار آتش
بدست وپای سرم گشته عشق دام بلا — بچشم و جان و دل زار انتظار آتش
همی زسوز درون شعله وار میسوزم — بلی بخویشتن از خودزند چنار آتش

بباد نیستیم داد خاك عشق وجود چو ساقیم زند از لعل آبدار آتش
بحال من دل دلدار سوخت بس عجب است که برحجر زدم از آه شعله بار آتش
چنان بشمع زپروانه سوز کرده اثر که شمع سوز دلش زد بجسم زار آتش
بیار ساقی آتش عذار آتش تر بزهد خشك من افروز از عقار آتش
بباغ تازه توان کرد ملت زردشت که لاله کرده فروزان بسبزه زار آتش
فشاند ژاله بصحرا و باغ ابر مطیر زگل فکنده بشاخ شجر بهار آتش

کنار جوی ومیان چمن بهشتی غم
تراب زد بمی ناب خوشگوار آتش

هر که دردل بود غم جانش دل نگردد اسیر جانانش
آنکه از درد عشق بیخبر است نیست جز درد یار درمانش
مه نا مهربان من با من سخت سست است عهد و پیمانش
دل عشاق را بسینه ریش کرده سوراخ تیر مژگانش
نمکم ریخت برجراحت دل خندهٔ لعل شکر افشانش
دید شیطان خال او هر کس رفت چون من بباد ایمانش
عاشقانرا کشد زدرد فراق نگذرد بر سر شهیدانش
دست درخون عاشقان شسته کاین خضابست وه زدستانش
یوسف دل زمحبس آنزلف شد اسیر چه زنخدانش
دلربوده است وقصد جان دارد ای دو صد جان و دل بقربانش
کرده هر گوشه فتنه ها بیدار نرگس نیمخواب فتانش

گیرد آخر تراب دامن وصل
جان برد گر زدست هجرانش

دلا علانیه مفتون چشم فتان باش — پریش در شکن طره پریشان باش

ززهد بوی ریا ای رفیق می شنوم — همیشه می خور و رندی کن و غزلخوان باش

بس است زهد ریائی مکن مذمت فسق — نه خفیه کافر و نه برملا مسلمان باش

جهان سست دلم سخت ساقیا بشکست — بیار باده و با ما درست پیمان باش

مباش غره بعهد جهان و گردش چرخ — اگر ندامت وحسرت بری پشیمان باش

منم مقیم خرابات و کافر ره عشق — تو رو بصومعه و معتقد بایمان باش

بدرد هجر مثال ای تراب دم درکش — هر آنچه دوست پسندد مطیع فرمان باش

مجوی کام دل و آشنا بدلبر شو — مخواه راحت جان و انیس جانان باش

شفای این دل بیمار اگر ترا باید

بدرد عشق بسازو بری ز درمان باش

هر که براستی چو من دید قیام قامتش — راست بچشم عقل شد واقعه قیامتش

منکه وظیفه ساقیم کرده زدیگران فزون — همت مستقیم شود بدرقه کرامتش

شهره امام شهر شد در همه شهر رندش — باز بتابعان بود داعیه امامتش

شیخ نماز را بهل سجده جام را ببین — شیشه رکوع میکند با همه اقامتش

هر که بعشق یوسفی کرد عزیز مصر جان — گرچه فروخت دین و دل کس نکند ملامتش

هر که شهید عشق شد زنده وجاودان بود — ضارب تیر غمزه را کس نکشد غرامتش

کشته به تیغ او نشد هر که بروزگار غم — غافل از آنکه صعب ترمی کشد این ندامتش

آنکه قتیل او بود از اجلش بود امان — وانکه مریض او شود رنج بود سلامتش

نیست چنان تراب شد از غم عشق ای صنم

کو بتصور کسی نیست دگر علامتش

بخونم کرده خنجر تیز مژگان ستمکارش — که تا سازد مرا قربان به پیش چشم بیمارش

ز زلفین گره گیرش صبا تانافه افشان شد زهر چینش عیان چون گشت و تاتاری زهر تارش
بخلوتگاه غبرا تلخ گردد کامش از شیرین اگر خسرو به بیند لعل شیرین شکر بارش
گل شادی من پژمرده گردید از سموم غم خدارا کو نسیم روح افزائی زگلزارش
صبا آهسته تر بگذر سحرگه از بر جانان صدای پای تو ترسم کند از خواب بیدارش
رقیب اندر گلستان وصالش تا که گلچین شد مرا مجروح دست آرزو گردید از خارش
چو چشم من گهر بیز است مرجان گهر ریزش چو بخت من نگونسار است زلفین نگونسارش
برو زاهد مکن منعم بکار عشق بت رویان توهم کافر شوی بینی اگر زلف چو زنارش
فقیه شهر کز مستی بکفرم داد فتوائی بدوش آورد ردائی چو نسبو از کوی خمارش
زکوی میفروشان بگذرد گر صوفی صافی بمی آلوده گردد خرقه پشمین دستارش

بپوشد گر تراب اسرار عشق دوست از دشمن
گواهی میدهد سوز درون ورنك رخسارش

هلاك جان من شد چشم مست فتنه انگیزش که بهر کشتنم باشد ز مژگان خنجر تیزش
بدل آرام دارد گر دلا رام من بیدل چرا گردیده دل آویز از زلف دلاویزش
شود پرویز چون فرهاد و کامش تلخ از شیرین به بیند در تبسم گر نمکدان شکرریزش
بشورستان حسنش بگذرد شیرین اگر روزی شود از خون دل گلگون چو خسرو یال شبدیزش
به تیغ غمزه آنسان ریخت خون از مردم چشمم ☆ که دل یاد آرد از ابروی او شمشیر چنگیزش
دل پژمردگان را صبحگاهان چون دم عیسی صبا پیوند جان آرد ز زلف عنبر آمیزش

تراب از دوست وصل است اندر این عین پریشانی
چو یاقوت لب جانانه چشمان گهر بیزش

گشت شمع بزم غیر آن آتشین رخسار دوش سوخت چون پروانه ام زین رشك جان زار دوش
چنك زد بر تار چون آنشوخ تاتاری بناز شد زهر تارم نوای زیر و بم چون تار دوش

چهره‌ام گلرنگ گردیده‌است امروز از سرشك ✿ زد بر غمم چون می گلرنگ با اغیار دوش

اندکی آن سنگدل نگشود چشم از خواب ناز ✿ هر چه در کویش نمودم نالهٔ بسیار دوش

وه که خارم در جگر بشکست از حسرت رقیب ✿ گرد چون دامان زیارم دامن گلزار دوش

داشتم از سوز دل با اشك خونین جان بلب ✿ همچو شمع صبحدم از حسرت دیدار دوش

در خیال آن بهشتی رو تراب از دیده داشت

شیوه جنات وتجری تحته الانهار دوش

جانا بپاداش وفا آخر چنین خوارم مکش ✿ گر می کشی خوارم چنین در پیش اغیارم مکش

من عاشق روی توام سرگشته در کوی ام ✿ اندر سر کوی وفا ای بیوفا خوارم مکش

خواهی هلاکم را اگر در کشتنم تعجیل کن ✿ برخیز و در خونم بکش بنشین وافکارم مکش

خوش بر سر دار فنا منصور وارم از وفا ✿ بانك اناالحق میزنم در کشف اسرارم مکش

تا کی کنی جور ای پسر بر عاشق خونین جگر ✿ یکدم بر احوالم نگر با چشم خونبارم مکش

بنشین به پیش مدعی روشن شب تارش مکن از رشك چون شمع سحر ای شعله رخسارم مکش

دارد تراب ناتوان دایم ز آزارت فغان

آخر خدارا بیش ازین جانا بآزارم مکش

هر که راهست غم یار ندارد غم خویش ✿ عاشق روی بتانرا نبود مذهب و کیش

گر ترا با دل مسکین سر پیکار بود ✿ پیش پیکان تو باشد سپرم از دل ریش

چشم اخلاص وارادت ز رخت بر نکنم ✿ گر کنی چشم مرا چشم دگر دارم پیش

دلم از ناوك بیداد تو ریش است هنوز ✿ بازهم بر دل ریشم زده پیکان تو نیش

لیلی روی تو دیدم ز سیه چادر حسن ✿ که بصحرای جنون شد خرد دور اندیش

بیش از ینم بغم هجر مکن خونین دل ✿ که ندارد دل من طاقت هجران زین بیش

گر فتد پرتو رخسار تو بر دیر و کنشت ✿ ببرد مذهب زاهد شکند کیش کشیش

درغم عشق تو بیگانه شد از خویش تراب
نیست دیگر بجهانش غم بیگانه وخویش

تو سروی سرو اگر باشد قبا پوش — تو ماهی ماه اگر آید در آغوش
دل اندر حلقهٔ آشفته حالان — مسلسل بودش از زلف سخن دوش
مگر ساقی چشمت میگسار است — که هشیاران در این بزمند مدهوش
طمع پختند از بس خام طبعان — چو دیك از آتش سودا زنم جوش
بیا ساقی بدور آور می ناب — برو زاهد برندان زرق مفروش
مرا ای ناصح آخر بس نصیحت — خدا را در صلاح خویشتن کوش
خطش را دیدم و بوسیدمش لب — بلی ممکن بود بی نیش کی نوش
بقتلم خفته گو گر ابرویش نیست — چرا پیوسته شد با او بسر گوش

کنی کی ای تراب اندر هوایش
شرار دل ز آب دیده خاموش

بدید شد زشب زلف روی همچو مهش — که شد هلال ز آزرم ماه چار دهش
ز ترك مست چسان جان بردکسی ایدل — نگر بخنجر مژگان چشم دل سیهش
نهاده کج کله آن پادشاه حسن ززلف — زده است جقه مشکی بگوشه کلهش
فکنده بر دل عشاق صد هزار گره — کمند زلف خم اندر خم گره گرهش
گرفته کشوردل را وملك جان خواهد — شه قلمرو حسن است وعاشقان سپهش
کسیکه یاد وصالس نشاط روحانی است — عجب که در دل محزون ما است جایگهش
بسوخت شمع چو پروانه ز آبرو بگریست — نبود غیر وفا چون بعاشقی نگهش
بعاشقان سر یاری اگر ندارد یار — بزار چشم چه باشد نگار که بگهش
گدای عشق ندانم چه باشدش بر سر — که خاك راه گذارست تاج پادشهش

بوادی دلم آنخسروی زده خرگاه　　که گشته رشته جانها طناب بارگهش

زآتش دل و وز آب دیده رفته تراب

بباد هستی ما تا شدیم خاك رهش

جانا شکایت ازتو کنم یا زبخت خویش　　نالم زعهدسست و یا جان سخت خویش

عمر گذشته موی سیاهم سپید کرد　　روزم سیاه شدزتوچون رخت بخت خویش

بلبل ستم چو دید زگل گل ز انفعال　　افکند سر بزیر ز شاخ درخت خویش

خارش خلیده ای گل بیخار بر جگر　　در خندهٔ عجب زتن لخت لخت خویش

آنانکه گشته اند بکوی تو خاکسار　　بر تخت جم دهند کجا پوست تخت خویش

موسی صفت چسان یدو بیضا کند عیان　　در نیل شرك برد چو فرعون رخت خویش

در راه عشق زاده ادهم شو ای تراب

کارگشت سالك ره مقصود بخت خویش

بدوش تن سری دارم که پیدا نیست سامانش ✡ گرفتارم بر آن دردی که مفقود است درمانش

خدا را ای صبا بگذر زمن آخر بر آن لیلی ✡ که هر مجنون سرگردان بود ریك بیابانش

بهر تاری هزاران یوسف دل سرنگون کرده ✡ زمحبس خانه آنزلف درچاه زنخدانش

نمیدانم چه صیادی است چشم آن کمان ابرو ـ که نخجیر است صد جان و دل از یك تیر مژگانش

ثمر گر باغبان را نیست از سرو سهی حاصل ✡ بسرو ناز ما باشد ثمر لیموی پستانش

ازین پس ای خردمندان ز من وسامان و دین داری ـ اگر دل جان برد از نرگس جادوی فتانش

نمی بودی تبسم گر بسیر گلشنش بر گل ✡ بدلتنگی چرا چون غنچه شد سر در گریبانش

زدل سختی دلبر تا بکی داری تراب افغان

که یار سنگدل بر عاشقان سست است پیمانش

دلم را کرده چون هجران دلبر قطرهٔ خونش ✡ همان به تا کنم همراه اشك از دیده بیرونش

دامم دل بود دلبر بز خون زین رشك چون ساغر ✿ که ساغر لب نهد پیوسته بر لبهای میگونش
شکرخند آن شیرین پسر فرهاد سان دایم ✿ بریزد بر سم شیدیز خسرو اشك کلگونش
را تنهانه در زنجیر زلف اوست شیدا دل ✿ پس ویس است رامینش پس لیلی است مجنونش
میدانم بود چشمش چه فتان کمانداری ✿ که گردد از نگاهی فتنه و بهرام مفتونش
باداش نکوکاری و بر جرم وفاداری ✿ چرا کین است آئینش چرا جور است قانونش
اقبالم بود برگشته تر مژگان فتانش ✿ نگونسار است چون بخت سیاهم زلف وارونش
چنان کافزون شود هر روز مهرش در دلم یارب ✿ خوشم بر من اگر هر لحظه گردد جور افزونش

تراب از جویبار دیدگان عمری بخون دل
چو طبع خویش بار آورد سرو قد موزونش

بهار آمد و در باغ گل کشید بساط ✿ کنون خوش است بگل ساقیا بساط نشاط
گرفته لاله بکف جام چشم نرگس مست ✿ کشیده لاله و نرگس ببزم سبزه بساط
ز دل عمارت می به کنم از آنکه بود ✿ گذار ما همه آخر ازین خرابه رباط
بدست خویش دل افکنده ام بر آن سر زلف ✿ اگر چه پای مکافات ما بود بصراط
نهاده منشی حسنت نقاط خال بخط ✿ چنانچه کاتب مصحف بخط نهاده نقاط
بخوان حسن تو من قانعم بدیداری ✿ تو از گرسنه چرا میکنی دریغ سماط
تراب لب ز سخن بند زانکه در این عصر ✿ سخن کساد بود گرچه باشد از وطواط

بروز واقعه معجون خورد ز دست اجل
اگر بدانش و حکمت کسی شود بقراط

ثواب و سیئهٔ میزان عدل می سنجد ✿ بدست همت اعمال هر که چون قیراط

✿ ✿

کلك نقاش ازل زد بر خط از خالت نقط — منشی قدرت بلوح عارضت بنوشت خط
نقطه خال است اندر صفحه رخسار تو — یا ببرك یاسمن از مشك تاتاری نقط
چون من اندر کنج عزلت چند بنشینی غمین — خیز و ریز اندر صراحی خون تاك از حلق بط
چشمه نوش تو باشد غیرت آب حیات — خون ز چشمم شد روان در آرزویت همچو شط
گر ترا روح مجسم گفتمی معذور دار — از لطافت به ز روحی راستی گفتم غلط
ریخت زلفت نافه تاتار در جیب صبا — کز شمیم طره ات شد نافه آهو سقط

خوش تراب اندر گلستان غمت شد عندلیب
کس غزل هرگز نگفته است و نگوید زین نمط

دام تزویر فرو هشته ز تقوا واعظ — وعظ بیهوده کند بر من شیدا واعظ
بیخبر از لب و رخسار وقدش می گوید — سخن از کوثر واز جنت وطوبا واعظ
زلف غلمان بچه راه دل و دینم راند — قصه کوتاه کن از طره حورا واعظ
منکه امروز بهشتم ز رخ جانان است — کی قبول از تو کنم وعده فردا واعظ
من و ساقی و می و مشغله دنیائی — تو و زهد و ورع و جنت و عقبا واعظ
جای تحت الحنکم خوش بود اندر گردن — رسن طره آن شوخ دلارا واعظ

بر تراب از چه کنی موعظه در فقه و اصول
کن حدیثی بمن از وامق و عذرا واعظ

از خمار می دو شینه کنونم بصداع — که صبوحی کشم از رغم وفقیه و مناع
چنك در زمزمه ساغر بکف ساقی مست — شیخ در خرقه تقوی من شیدا بسماع
بزم ما گشت منور چو جهان از خورشید — ساغر افکند ز می بر در و دیوار شعاع
طالبان راست یکی در همه گیتی مطلوب — جلوه گر شاهد ما شد بهزاران انواع
من بیمایه خریدار غم عشقم و بس — گر چه جانانه مارا ز وفا نیست متاع

مونسم هجر و رفیقم غم و همسایه رقیب　　هیچکس را چو من زار نباشد اوضاع

ناوك ناز توام بگذرد از دل بر جان　　سینه کردیم سپر تا که کنیم ازتو دفاع

دی چو جانانه گذشت از بر من خندا نگفت　　عمر چون میگذرد بر تو ضرور است وداع

خاکسار در جانان چه وضیع و چه شریف　　ره نورد ره مقصد چه مطیع و چه مطاع

دامن خاك تراب از مژه پر انجم کرد

زانکه اوضاع فلك را همه با اوست نزاع

بقتل ما اگرت خوی سر کش است سریع　　بیا بیا که کنی هرچه گشته‌ایم مطیع

تو آفتابی و حربا بعارضت خوبان　　تو شمع جمعی و پروانه‌اند بر تو جمیع

خراب نرگس مخمور تو مطیع و مطاع　　هلاك غمزه خونریز تو شریف و وضیع

خیال عارض تو در دلم شکفته چمن　　که نیست خاطر گشتنم بباغ فصل ربیع

قمر مقارن رویت اگر شود بهرام　　کشد چو ابروی تو تیغ بر مه ازتر بیع

چنان بجور تو من مایلم بشدت عشق　　که بهر شیر به پستان دایه طفل رضیع

تراب از در تو روی در کجا آرد

که در پناه تو عشق تو آوریم شفیع

رفت از برم چه چاره کنم یار من دریغ　　برد از تنم توان و روانم زتن دریغ

جانان چو رفت از بر من از فراق او　　شد پیرهن بجسم ضعیفم کفن دریغ

دست غمش گرفته گریبان صبر من　　زد چاك بر تنم چو قبا پیرهن دریغ

بی سرو قامتش بگلستان روم اگر　　دارم نظر بسرو سمن در چمن دریغ

کرد از فراق آن مه یوسف لقا مرا　　یعقوب وار ساکن بیت الحزن دریغ

روز فراق او بمن ناتوان شدند　　اغیار و یار مدعی و طعنه زن دریغ

رفت از بر تراب براه خطا بقهر　　آن لعبت حصاری و ماه ختن دریغ

بهار آمد و مسند کشید سبزه بباغ　　ببزم سبزه چو رندان گرفته لاله اياغ
ز زهد خشک همان به که دست برداریم　　زباده در چمن و باغ تر کنیم دماغ
بچهر رخ جانانه خال همچو سپند　　نهاده بر دل خونین لاله از غم داغ
شعاع چهره ساقی وجام باده و گل　　نهاده اند بشب در بساط باغ چراغ
بخنده غنچه چولیلی ببزم باغ و چمن　　بگریه ابر چو مجنون بطرف گلشن و باغ
بدین طراوت و خوبی بهار میگذرد　　چو نکهت گل وریحان سحر زباغ وزراغ
بشاهد امل ایدل امید واری نیست　　برد بغمزه دل از دست هر که جست سراغ

تراب غمزده با دوستان نصیحت کرد
که گفته اند بود لازم از رسول بلاغ

بهار گشت وملون شد از ریاحین باغ　　ز بوی سنبل و شمشاد گشت مشگین باغ
بسبزه بسکه زهر گونه گل شکفت سحر　　چو چرخ گشت زخورشید و ماه و پروین باغ
ز فیض ابر وز تأثیر چرخ وفصل ربیع　　چگونه تکیه زده بر صبا زتمکین باغ
زناله مرغ چمن شور کوهکن دارد　　زغنچه کرد زبس خنده های شیرین باغ
ز دست برد خزان غافل است دهر مگر　　که کرده از گل سوری و لاله رنگین باغ
خوش است نزهت باغ اهل ولی افسوس　　که بر دلم شکند خار غم چو زوبین باغ
تراب از چه غمینی بهجر لاله رخان　　ره دخول نداده است گر به گلچین باغ

من یگطرف دو طره جانانه یگطرف　　زنجیر یگطرف من دیوانه یگطرف
از پر تو رخش که شرر زد بجان شمع　　من یگطرف بسوزم و پروانه یگطرف
در عشق دوست تیر ملامت بجان و دل　　خویشم زیگطرف زدو بیگانه یگطرف
خوش خنده بردو دیده گریان من زنند　　لعل تو یگطرف لب پیمانه یگطرف
ما را بشاهراه حقیقت کشیده اند　　کوی تو یگطرف ره میخانه یگطرف

خواهی اگر خدنك بلا را نشانهٔ دل یگطرف کرشمه مستانه یگطرف

منع نظرمکن ز تراب از جمال‌دوست

من یگطرف تصور رندانه یگطرف

بناز چشم تو آراست چون ز مژگان صف ز تیر غمزه دلم را بناز کرد هدف

دو چشم شوخ ترا مست ناز می بینم فعانکه تیر و کمانی گرفته‌مست بکف

ز ابر دیده کریان من تبسم کن کند چو ابر بهاری گهر عیان بصدف

کسیکه برسر کوی تو گشت خاك‌نشین نهاد بر سر سلطان عشق تاج شرف

ز خانقاه کشم رخت سوی میخانه شوم زخلقه بگوشان می‌فروش چودف

بکام من گذرد روزگار تلخ از آن که خورده‌ام زکف یار نوش لب‌قرقف

شنیدم از لب مطرب که‌میسرود به نی

تراب و خاك در بارگاه شاه نجف

ساقی تو ز من بگو با لطف با پیر مغان که باده کن صاف

وانگه بده آب آتشـــــــینم افروز شرر ز کام تا ناف

حسن تو گرفته شرق تا غرب عاشق بتو گشته قاف تا قاف

وصف تو چسان کنم که حسنت بر بسته مرا زبان اوصاف

پیش تو یکی است دشمن ودوست زر دوز بر تو بوریا باف

از نقطه نون خال رویت باشد بدلم علامت کاف

گر تیغ کشی بخون عاشق در عشق نخست من زنم لاف

روزی بتراب‌خسته بگذر

پاکم ز سرش مکن زالطاف

گرفته بر لب جانبخش‌یار جام رحیق لبش برنك رحیق ورحیق رنك عقیق

اگر نداشت سر دلربائی عشاق بعشوه کند عشاق را چرا تشویق
ز سنك تفرقهٔ روزگار باکم نیست چو میکنداجام جسم وجان زهم تفریق
از آنکه من ز رفیقان کناره می جویم ندیده‌ام دگری جز غم حبیب رفیق
نمیرود ز دلم غم بگوشه عزلت زهی مصاحب همدم [illegible] رفیق شفیق
ببزم عشق کند ساقیا فراق مدام سرشك باده و چشمم بخون دل ابریق

تراب را بجنون تا رساند حضرت عشق
بروزگار جنون یافت از خدا توفیق

چون درهوای نفس شدم مبتلای عشق جستم چو صید خسته ز دام بلای عشق
معشوق در حقیقت عشق مجازی است من را ندید از آن بحقیقت سزای عشق
بودم مریض عشق کنون از حکیم عقل جستم ز بیوفائی جانان دوای عشق
همراه عشق جابدلم کرده بود یار یار ازدلم برون شدو خالی است جای عشق
تا پا نمیگذاشت بدل عشق خانه سوز ای کاشکی شکسته چو دل بود پای عشق
چون من بدل نبود کسی را وفای دوست ازاین سبب ندید چو من کس جفای عشق
سلطان نفس بودم سالارجیش عیش در عرصه مجاز فکندم لوای عشق
گیرم که یار عمر گرامی است ایدریغ عمرم تمام گشت بچون و چرای عشق
تقوی و زهد وعام من از رای عقل بود آوخ که رای عقل زبون شد ز رای عشق
محمود گشت عاشق شد بنده ایاز بسیار همچو او شده سلطان گدای عشق
خسرو اگر که شکر شیرین بکام داشت فرهاد وار گشت بتلخی فدای عشق

پیش همه تراب از آن ترك عشق گفت
کز او کنار یار گرفت از برای عشق

ز شیخ ومحتسب وشحنه‌ام نباشد باك بیار ساقی سیمین عذار باده تاك

بقصد جان من خسته چشمت از ابرو کشیده است بصد نازوغمزه تیغ هلاک
خدایرا ز هم تند این چنین مگذر که تا رسانمت ای دوست دست بر فتراک
باشك غوطه ورای نور دیدگان گشتم که پاك کردم و بینم ترا بدیده پاك
من وشکایت تو پیش بخردان عجب است زدوست شکوه کنم پیش دشمنان حاشاك
کسیکه کشته شمشیر عشق جانان شد نباشد از خطر تیغ روز گارش باك
هنوز خوندل مجنون زخنده لیلی است که غنچه همدم خاراست بادل صدچاك
تو این حدیقه سرسبز را که می بینی عذار سبز خطانست سرزده است زخاك

تراب بر سر کویت بیادگار نوشت
بخط سبز تو سوگند قد جعلت فداك

بگیر چنگ بچنگ ای نگار خوش آهنگ مدام ریز بساغر مدام بادف وچنگ
بیاوریم بتا در چمن چومن بر من غزل سرا که مرا در سرا نمانده درنگ
ببین چگونه شود خوارخار واز غم گل هزار نغمه سراید هزار قافیه تنگ
چو تار ناله ز هر تار در فراق کشم فغان چو زنگ کشم چون بدل ندارم زنگ
بحال خویش بنالم بخویش و بیگانه توای نگار بخونم کنی نگار از چنگ
چو صنع آذر و آذر بنسخه شاپور چو نقش ما نی و مانی بصحفه ارژنگ

می آر ساقی و بر میکشان بهانه میار
رخ تراب ز اشك تراب کن گلرنگ

هزار شکر که شد اخترم برون ز وبال شگفت غنچه امیدم از نسیم وصال
چو بخت گشت مساعد شدم ز دیدارش خجسته طالع و نیك اختر و همایون فال
مرا ز طالع سر گشته این نبود گمان توئی برابر من یا مجسم است خیال
خرد ز دولت وصل تو کرد آگاهم زجان خسته والطاف خضر و آب زلال

منمن از قفای تو آیم بهر کجا که روی — چو آفتاب که او راست سایه در دنبال

تو با رقیب نشینی و غافلی از آن — که پیش چینی فغفور بد نماست سفال

تراب هر طرف افکنده دامهای غزل

که تا بدام ترا آرد ای خجسته غزال

دارم حکایتی عجب و مختصر ز دل — دلبر بدل درون و ندارد خبر ز دل

من بی نصیب از دل و دل درفغان زمن — دل بی شکیب از من و من خونجگر ز دل

دل را بدل ره است اگر پس چرانکرد — آه سحر گهم بدل او اثر ز دل

مردم حذر کنند ز آسیب غیر و من — غافل چنان زخود که نکردم حذر ز دل

بر دل اگر چه کرد نظر بازیم ستم — بر جان رسید صد خطرم بیشتر ز دل

صبح امید خواهم و روز وصال تو — شام فراق دارم و آه سحر ز دل

تاصبح عارضش نگرد جلوه گر تراب

برجان خویش شمع صفت زد شرر ز دل

ز تأثیر محبت مهربان شد یار سنگین دل — به مقتول ای خردمندان چه حاصل گریه قاتل

من از دل دل ز من سر گشته ایم انگونه از دلبر — که از من دل در آزار است و من در آذرم از دل

مرا در محفل غم شمع جانسوز ز هجرانش — سموم مرگ کو تا بگذرد بر شمع این محفل

اگر از مردم چشمم نهان شد آن پری سیما — بود یعقوب را یوسف به بیت الحزن دل منزل

ز من بگذشت چون عمر گرامی یارا بیاران — مرا دیگر چه حاصل گریه و افغان بی حاصل

بصحرای جنون مجنونم از آن یار لیلی وش — خدا را ساربان آهسته تر ران لحظهٔ محمل

چنان گریم ز درد اشتیاق او بهر وادی — که پای ناقه اش ماند فرو از اشک من در گل

چو در اول گرفتم کار عشق دوست را آسان — بکار دل فتاد آخر ز زلفش عقده مشگل

زخال چهره اش عشق آنچنان کرده است مسحورم که پنداری بنام من در آتش باشدش فلفل

مرا ساقی عشقش داده است آن ساغر صهبا ٭ که از یکجرعهٔ پیر خرد شد مست و لا یعقل
ببحر دل چنان کشتی دل گردید طوفانی - که مشکل رخت بر بندد ازین دریای بی ساحل

بجانان متصل جان دل بدلبر همنشین باشد
تراب اندر میان این و آن شد هستیت حایل

خواهم بگویم ار غمی از داستان دل ٭ از بیدلان بشرح نگنجد بیان دل
مجروح خار ساعد گلچین آرزو ٭ نا چیده گل هنوز شد از گلستان دل
در سر نباشدم هوس بوستان و سرو ٭ تا رسته سرو قامتش از بوستان دل
بگشا گره ز طره دلدار ای صبـــا ٭ بامن بگو بحال پریشان نشان دل
ناصح نصیحت من بیـدل چه میکنـی ٭ برد از کفم کرشمه ساقی عنان دل
ساقی بریز جرعه آبی بر آتشم ٭ گردید عشق شعله دیر مغـان دل
عنقای دل بقاف غمت کرده آشیـان ٭ شهباز عشق تا زده بر آشیان دل
دل را بدل رهست ندارد چرا اثر ٭ اندر دل تو از من بی دل فغان دل

تا شد مقیم درگه پیر مغان تراب
از جام باده یافته سر نهان دل

از من ای شوخ گرفتی تو اگر آسان دل ٭ من ز شمشیر جفای تو برم جان مشکل
گر تو واقف ز دلی کار بکام دل و من ٭ گر تو غافل ز منی وای بحال من و دل
خال بر چهره تو مردمك دیده ماست ٭ یاکه برجلب قلوب است در آتش فلفل
بسکه از دیده روان سیل دمادم دارم ٭ بر سر کوی تو اش پای صبا مانده بگل
دیر بگذشت بدشت از بر مجنون لیلی ٭ بسکه بر ناقه گران داشت ز دلها محمل
بعد وقر بیست درین هیکل جسمانی ما ٭ ورنه جان روز ازل بود بجانان واصل
بتماشای رخش دیده کنم عظم رمیم ٭ بر سر تربت من گر گذر آرد قاتل

تا تو ای نور بصر از نظرم گشتی دور　　طفل اشکم ز بصر کرده بدامان منزل

همه جائی شدئی زانکه تراگفته تراب

بت چین ترک ختا ماه ختن شمع چگل

مجنون تو ای ماه قبایل شود این دل　　تا در خم زلفت بسلاسل شود این دل

تسلیم بجانان نکنم گر چکنم جان　　بر وصل دلارام چو واصل شوداین دل

با همرهی اشک شود قطرهٔ خوناب　　مقبول تو تا گردد و قابل شوداین دل

بینم همه اشیاء در آئینه خاطر　　بر دوست چو مرآت شمایل شوداین دل

سودا زدهٔ عشقم و از وسوسه عقل　　هیهات که عاقل بدلایل شود این دل

چون جان تراب از غم هجر تو نسوزد

هر وقت که از یاد تو غافل شوداین دل

چون شد بچین زلف تو جانا مقام دل　　جان شد زروی صدق و ارادت غلام دل

وصل تو نوش غیر شد وهجر نیش من　　روی توشمع جان شد و زلف توشام دل

گر ایصبا بطرهٔ دلدار بگذری　　از من رسان بحال پریشان پیام دل

ساقی ز من به پیر خراباتیان بگو　　پرشد ز باده غم دلدار جام دل

صیاد عشق کرده به نخجیر عاشقان　　خال تو دانه خرد و زلف دام دل

دارا بشام زلف تو از تیرگی چه غم　　تا گشته شمع روی تو بدرالظلام دل

کام دلم اگر چه میسر نمی کنی　　خواهم ترا همیشه به بینم بکام دل

تا کرد شاه حسن تو در ملک جان جلوس　　فراش عشق زد سر کویت خیام دل

بر مرکب جنون شده ام طفل نی سوار

رفت از کف تراب زعشقت زمام دل

ای دلبری که از من بردی بعشوهٔ دل　　دل بردن است آسان دلداری است مشکل

صورت خوش است سیرت از صورتست خوشتر زیرا که خوش نگارد نقاش هم شمایل
پروانه گر زشمعش برجان فتاد آتش هم سوخت شمع جانش پروانه سان به محفل
دلشد مقام دلبر جان گشت جای جانان بر دلبر است و جانان چون واقف این منازل
بینند بعد قتلم از شوق بار دیگر سر بر کف و دوانم اندر قفای قاتل
هرگز رها نگردد دل از شکنج زلفش چون نیستش گریزی دیوانه از سلاسل
کی بادشرطه خیزد از کوی دوست آخر تا کشتی مرادم آید بسوی ساحل
از رشك مهر چهرش همچون هلال کاهد ماه تمام گردد گر با رخش مقابل

دلدار کرده عمری مسکن بخلوت جان
تا چند از حضورش باشد تراب غافل

ای آنکه نیست جز غم تو غمگسار دل شاه غمت کشیده سپه در دیار دل
گر هر خراب را کند آباد شهریار پس از چه شد خراب دل از شهریار دل
آشفته دل بحال دل و دل بحال من در مانده دل بکار من و من بکار دل
تا در شکنج زلف تو دلشد مقیم غم تاریك شد چو شام غمت روزگار دل
گر در شب فراق تو آهی بر آورم سوزم ز آه سرد جهان از شرار دل
هرچند شد سموم فراقت خزان جان آخر شمیم وصل توأم شد بهار دل

بیند ز روی و موی تو در سال و مه تراب
بر یاد هجر و وصل تو لیل و النهار دل

آمدی پیشم بپرسش در شب بیماریم خواب می بینم ترا یا آنکه در بیداریم
تا مرا ای گل نمودی خار در چشم رقیب بادم خونین چو گل در خنده از این خواریم
مردم چشمم بخون اغشته کردی از سرشك تا بزخم دل نهادی مرهم بیزاریم
مرهم زخم ترا خواهم نهم برریش دل تا زدی برجان ز تیر غمزه زخم کاریم

آبروی عشق را نازم که درهجران یار کرده روی زرد سرخ از گریه گلناریم

ناوك نازت کشم ازدل نهم برجان ریش از شهیدان نگاه خود اگر بشماریم

دل ربودی از من وکردی بدام غم اسیر خوب کردی آفرین ای بیوفا دلداریم

قطره قطره همچوخوی خون ریزداز اعضای من☆استخوان از پنجه غم بسکه می افشاریم

آورد از چین هر تا رخم زلفت نسیم بر مشام جان شمیم نافه تاتاریم

خاك راهت گشته در هر رهگذر جانا تراب

تا که در هر رهگذاری پا بسر بگذاریم

چون در دل من دارد آرام دلارامم دارد بسر کویش آرام دلارامم

از دام غم جانان بیرون شدنم نتوان چون دام غمش گشته هرموی براندامم

ساقی ز چه بنشینی برخیزو زخاطر بر با گردش پیمانه از گردش ایامم

با آنکه ز مینا شد خون دلم ازدیده بینند همه رندان در قهقهۀ جامم

تا دل ز پریشانی در طره جانان شد گردیده بنا کامی کارم همه بر کامم

زادم بغم و با غم به تا کهسپارم جان این است وجز این نبود آغازو سرانجامم

چون گرگ تراب اینسان اندر تله نفسی

کز آتش سودا شد پخته طمع خامم

چو عقل وعشق گرفتند امتیاز ازهم کنند عاقل و دیوانه احتراز ازهم

نسیم صبح وصالش بشمع جان سوزند که تا جدا کندم هجر سوز و ساز ازهم

وصال لیلی اگر در فراق مجنون نیست چرا برند تمتع نیاز و ناز از هم

گذر زعشق مجازی ودرحقیقت کوش که نیست فرق ز محمود باایاز ازهم

بیاد زلف تو چون تار عمر من بگسست زبان کوته و افسانه دراز ازهم

سخن ز عاشق و معشوق درحقیقت بس اگر شوند جدا ناز با نیاز ازهم

باوج عشق مشو ای تراب بال گشای
به بین تفاوت گنجشک و شاهباز ازهم

دلها همه در زلف پریشان تو دیدم جانها همه در چاه زنخدان تو دیدم
در خانه دل مونس جان عشق توأم شد در گلشن جان سرو خرامان تو دیدم
هرجا دوئی وفتنه زهر گوشه که برخاست در نرگس جادوگر فتان تو دیدم
دوشینه بزلف تو دل گمشده‌ام را بشکسته خود ایشوخ زپیمان تو دیدم
بگشود صبا چاک گریبان تو ازهم لیموی دو پستان ز گریبان تو دیدم
بنشین نفسی پیش من ایشوخ خدا را گویم بتو تا آنچه ز هجران تو دیدم
دستان زده درخونم و گوئی که خضابست ایوای چه دستان که‌ز دستان تو دیدم
هر گوهر ناسفته اشکی که فشاندم در او مثلی از در دندان تو دیدم
خون همه صاحب نظران رامن بیدل در گردن زلف تو بدامان تو دیدم

گرچشم تراب است، ز غم ابر بهاری
آن گریه ازین غنچه خندان تو دیدم

بسکه چون دریا زجوش دل طلاطم کرده‌ام زآن طلاطم خون رشک اندردل خم کرده‌ام
آن پریرخ تا که رخ از مردم چشمم نهفت روز روشن راسیه درچشم مردم کرده‌ام
در فراق آن مه بیمهر شبها تا سحر از هجوم اشک دامانرا پرانجم کرده‌ام
تادلم از زلف او آموخت ازچشمش فسون صدهزار افسون بکار مار و کژدم کرده‌ام
می‌سزد گردم بدم بوسم لبش راهمچو جام در غمش بس بادل خونین تبسم کرده‌ام
من گشایش خواهم از مینا و شیخ از آسمان من نه آن هستم که‌سوراخ دعا گم کرده‌ام

می کنند ابدوستان مردم ترحم بر تراب
بسکه زان بیرحم سنگین دل تظلم کرده‌ام

عشق برجان چو شمع شد شررم — دود دل شعله گشت وزد بسرم
خون دل ازدلبراست و همره اشك — قطره قطره چکیده از بصرم
جلوگر شدرخش به محفل جان — تا که با چشم دل برو نگرم
پرده‌ام بود خرقه سالوس — وه که کردید عشـق پرده‌درم
غاطدم در سرشك جسم ضعیف — پای تا سر چو رشته در گهرم
تا شدم سالك ره مقصود — خون دل گشته است ما حضرم
هر سر موی بیتو در بستر — میزند صـــد هزار نیشترم
گشته بی شهد وصل تو بفراق — زهر در کام آرزو شـکرم
ماند از من بیمن عشق اثر — چون دهانت اگرچه بی اثرم
دارم از منکران عشق چه باك — عیب اگر میکنند از هنرم

پا مدار از سر تراب دریغ
که بکوی تو خاك رهگذرم

از چشم دل بسویت تا من نگاه کردم — تن زیر کوه عشقت کاهیده کاه کردم
از بس فغان برآرم تا بامداد شبها — درعشق‌مردمی رابر خود گواه کردم
موی سیاه من‌را کرتو سپید کردی — من روزگار خود راازتوسیاه کردم
نادیده مهرچهرت توصیف ماه گفتم — بخش‌ای‌صنم گناهم کاین اشتباه کردم
من آن خدیوفقرم درهفت کشورعشق — کزترك هستی سر ترك کلاه کردم
درصومعه اگرمن زین‌پیش بودجایم — مسکن کنون‌بکویت از خانقاه کردم
کس‌جزتوای‌سیه دل صیدحرم‌نکشته — آخر من آستانت برخود پناه کردم
عاشق کشی اگر توجانا ثواب دانی — اول بجرم عشقت من این گناه کردم
ای‌سنگدل ترحم برحال من نکردی — چندانکه عجز برتوبیگاه‌و گاه کردم

تاکی زدر درآئی ای ماه مهر افزون هر روزوشب حکایت ازمهروماه کردم

بس ابردیده بارد خون دلم چو باران

با خون دیده دلکش دشت ازگیاه کردم

اگر چه همچو فقیهان بزهدو سالوسم لب پیاله بیاد لب تو می بوسم

بعشق متصلم تا زعقل می گویم ز عقل منفردم تا بعشق مأنوسم

زشیوه های توبااین روش که جلوه کنی چه حاجت است بکبك دری وطاوسم

نهاده رشته جان عشق تو در آتش دل درون پیرهن صبر شمع فانوسم

مدام ساقی غم کرده ساغرم پر زهر گذشته عمر دریغا بآه و افسوسم

بجرم فضل چو مسعود سعدسلمان چرخ فغان که کرده بزندان یأس محبوسم

همی اسیر کمند غمم ز رستم عشق مگر زکوشش روئینه چرخ کاموسم

مرا بدیدچو مژگان خودزمن برگشت کنم چه چاره باقبال و بخت معکوسم

ز من گذشت چوعمر گذشته یار تراب

هزار شکر که در افتخار پا بوسم

جای در آتش دل همچو سمندر دارم دود سودای تو برسر بدل آذر دارم

زیر تیغت چو قلم در ره تسلیم و رضا صد رهم گر بزنی سر سر دیگر دارم

زهد خشك تو مراسود نبخشدای شیخ که دماغ خرد از نشأۀ می تر دارم

آب خاموش کند آتش ومن راز سرشك بخت بد بین که فروزان بدل اخگر دارم

شور شیرینی تو تا بسرم افتاده است همچو فرهاد کجا یاد ز شکر دارم

بر سر کوی تو نیك زنان خواهم شد روز محشر چوسر از خاك لحد بردارم

چون دل اندر شرر دیده درآبست تراب

دست ازین حادثه بردامن صرصر دارم

ای نگار سرو بالا وی بت سیمین عذارم — کردهٔ دامان زخون دیدگان رشك بهارم
چون دل ریزی همی از دیدگانم چون تهمتن — من نه ای بیرحم دل روئینه‌تن اسفندیارم
کردهٔ زلف سیه را تا سحاب ماه عارض — کردهٔ یکسان ز روی و موی خود لیل و نهارم
یا بکام دل مرا شو یا بده آن دل که بردی — یا که بردار از میانم یا بیا اندر کنارم
بی نهال قامت تو نیست برسروم تماشا — بی بهار عارض تو نیست میل لاله زارم
سوز دل روشن چو شمعم گشته در بزم حریفان ✿ زنده جانم چون زده عشق تو اندر دل شرارم
گر کنم هستی غباری تا بگیرم دامنت را — ای مه بیمهر دامن برفشانی از غبارم
شهریار شهر عشقم لشگر غم از یمینم — شاه اقلیم جنون و جیش محنت در یسارم
تا بجان من مکینی برسر کویت مکینم — تا قرار اندر دلم کردی ز دل بر دی قرارم

هستیم را خاك و خاکم را چرا بر باد دادی
آخر اندر راه عشقت من تراب خاکسارم

تا کی جفا و جور تو باید کشیدنم — چون سایه در قفای تو باید دویدنم
شیرین ز شهد وصل توأم کام دل نشد — زهر فراق بهر چه باید چشیدنم
تا چون پری ز مردم چشمم نهان شدی — شد کار از جنون بگریبان دریدنم
بس نیست درد هجر تو دیگر که از رقیب — باید دمی هزار ملامت شنیدنم
گفتم کنم تحمل هجران مگر بصبر — رسوا شدم برنك ز عارض پریدنم
جانا لب تو جان من و من درین هوس — مردم که نیست وقت بلب جان رسیدنم

بفروخت دین و عقل تراب و غمت خرید
بخ بخ از این فروختن و این خریدنم

در دل شکسته خارم از جور گلعذاران — در این چمن چو من شد خار غمش هزاران
دستی دهید یاران از دست رفته کارم — از دست رفته کارم دستی دهید یاران

ای دل‌چو بیقراری بیرون‌شو از دو زلفش
تا کی قرار داری در دست بیقرار[ان]

چون مار طره‌هایت پیچیده اند برهم
کی مهرهٔ دل من بیرون فتد ز ماران

بر هالهٔ خط او ای ابر دیده بنگر
کاین ماه را دلیل‌است بر احتمال باران

ای نو بهار خوبی در گلستان عشقت
هر بامداد گریم چون ابر نو بهاران

خیل پیادگانیم کاندر رخ تو ماتیم
از پیل شو پیاده ای شاه شهسواران

لعل لب تو جانانه گردیده‌نقش مجلس
درمجلس حریفان در بزم باده‌خواران

از عاشقان اگر جان‌خواهی نثار مقدم
اول تراب مسکین باشد ز جان نثاران

مهر تو سرشته در گل من
عشق تو نهفته در دل من

در کوی وفایت‌ای دلارام
گردیده همیشه منزل من

در بحر غمت غریق اشکم
آخر بکجاست ساحل من

تو لیلی من‌من از تو مجنون
زنجیر غمت سلاسل من

خون‌من و باده با رقیبان
ای‌دوست‌خوری‌مقابل من

ناصح کندم زدین نصیحت
در عشق بود مسائل من

باز آی برم دمیکه باشد
دیدار تو حل مشکل من

از فاتحه کن تراب‌را یاد
آری چو گذر به مقتل من

غزل مناسب شغل مؤلف

چو تار جان نمودم رشته تن
که نتوانم گذشت از چشم سوزن

ز مقراض غم جانان ز دم چاك
گریبان صبوری تا بدامن

ز چاك سینه دل را از رخ تو
بخلوت آفتاب افتد ز روزن

لباس عشق از خیاط تقدیر
چه خوش اندام‌باشد بر قد من

بهم دوزم دل صد پاره را چون
بشغلم گر چه خیاطی معین

شدم تا من ببازار غم عشق
بدکان نیازم گشت مسکن

تراب از یاد آن مژگان دلدوز
بحسرت سوزنی در دیده بشکن

ز تیر غمزه چشمم یار بر من
غزالی مست شد صیاد افکن

مرا چون اشکبوس از ناوك ناز
نمود آگاه از تیر تهمتن

برای حفظ تن از تیر آهم
بخود زلف مسلسل کرده جوشن

تنش باشد بنرمی گر چه قاقم
دلش باشد بسختی همچو آهن

بچشم و دل رود منزل بمنزل
بجسم وجان شود مسکن به مسکن

چو شمعم سوخت سرتا پازهجران
چراغ عشق از من گشت روشن

از آن لیلی وش شیرین تبسم
شدم فرهاد کردم کار کهکن

تراب خوشه چین یکبوسه خواهد
ذکات حسنت ای دارای خرمن

فغان که از بد ایام و گردش گردون
دلم ز محنت ایام گشت غرقه بخون

مگر نداند لیلی که روزگار فراق
فراخنای جهان کرده تنك بر مجنون

اگرچه هجر تو بس مشکل است از آن شادم
که خانه زاد غمت نیست ازدلم بیرون

فغان ز نرگس فتان عافیت سوزت
که کرده ازنگهی جسم وجان ودل مفتون

تو چون ببردلم ازدرد هجر خون کردی
بگو که از غم هجر تو چون نگردد خون

تو شمع خلوت انسی که همچو پروانه
هزار جان ودلت پر زند به پیرامون

زمانه تا که ترا دور کرد از من زار
بیاد سرو قدت دیده‌ام بود جیحون

چو باغ چهر توشد اشك من همه گلرنك
چوقامت تو شده شعر من همه موزون

بیاد لعل لبت ایمه بد خشی چهـــر دو ابر دیده من ریخت لؤلؤ مکنون
خوش آنزمان که توأم جام باده پیمائی گهی بطرف چمن گه بسبزه در هامون
تراب را مرض عشق عاقبت بکشد اگر بدانش و حکمت شود چو افلاطون

عیان زطره دلکش عذار مهوش کن چو زلف خویش دل عالمی مشوش کن
ملامت من بیدل چه میکند زاهد چو من اسیر دلش را بزلف دلکش کن
زخاك میکده ام بوی رحمت آرد باد بیار باده و کامم پر آب و آتش کن
خلل پذیر بود زهد و زاهدای مطرب ببانك چنگ حدیث ازشراب بیغش کن
کسیکه منکر آب حیات خضر شود بلعل خویش چو اسکندرش معطش کن
کشاکشی است دلم را بطره جانان تو نیز کوشش ایدل درین کشاکش کن

تراب تا که رخش نقش بستهٔ بضمیر
ز اشك سرخ رخ زرد را منقش کن

بر گل هزار دستان دارد هزار دستان دارد هزار دستان بر گل هزار دستان
دست هزار دستان دستان عشق بندد دستان عشق بندد دست هزار دستان
بردل هزار دستان دستان عشق دارد دستان عشق دارد بر دل هزار دستان
ساقی نار پستان یار ترنج غبغب یار ترنج غبغب ساقی نار پستان
بر سرو بن گلستان دیدم زچهر وقدت دیدم بسرو قدت بر سرو بن گلستان
نقل لبت بستان گردیده نقل مجلس گردیده نقل مجلس نقل لبت زمستان
چونشمع درشبستان چهرت بزلف شبگون چهرت بزلف شبگون چونشمع در شبستان
جانا ز من تو بستان جان دربهای بوسه جان در بهای بوسه جانا زمن تو بستان
شور تو شکرستان طبع تراب کرده طبع تراب کرده شور تو شکرستان

چوماه عارض ساقی است شمع محفل من براید شمع شب افروز از مقابل من

بود بساغر چشمم شراب اشك مدام شکسته سنك حوادث چوشیشه دل من

شدم زعشق تومجنون و شد بدست جنون خیال طره لیلی و شی سلاسل من

شده است کار من از عشق مشکل ای یاران شوید یکدل و آسان کنید مشکل من

ببحر خون چو ز بیداد قاتل افتادم رسید کشتی امید من بساحل من

بخاکبوس رهش زندگی زسر گیرم اگر کند سر نعشم گذار قاتل من

زباده کرد مرا شیخ منع غافل از آن که زآب باده سرشتند در ازل گل من

فقیه مسئله از شرع گفت ومن ازعشق کجاست دوست که تاحل کند مسائل من

تراب رابچه حجت زکوی دوست رقیب

به عنف رانده وگیرد بغصب منزل من

سوزد بجهان جانم تا کی بغم هجران هجران زده تا آتش مارا بدل وبر جان

بنشین تو که برخیزد برخیز که بنشیند هر گوشه دوصد غوغا هر سوی دوصد افغان

دلها همه اندر خون از جور تو ای دلبر جانها همه در آذر از هجر تو ای جانان

گوی دل ما تنها نبود بسر زلفت گوی دل خلقی را داری بسر چوگان

هجر تو مرا همدم یاد تو مرا مونس زخم تو مرا مرهم درد تو مرا درمان

صد نکته زیبائی از عارض تو پیدا صد نکته دانائی در طینت تو پنهان

امروز دو خم زلفت برتافته رخسارت چون ماه که درعقرب یا مهر که درمیزان

شهد لب شیرینت از شوری بخت ما دایم نمکم باشد بر زخم دل بریان

پیمان تراب آخر بشکستی وبر گشتی

ایدوست ندانستم اینست ترا پیمان

میپوشان روی خود ازمن که رویت هست ماه من - ضرر برتو چه دارد این نگاه گاه گاه من

رخت را ماه گفتم گوهر بیدانشی سفتم ✿ خدارا عذر تقصیرم پذیر از اشتباه من

لطیفی ایگل نازك بدن در باغ حسن آنسان | که بیند باغبان بر عارضت جای نگاه من
مسوزانم چنین در آتش هجران که میترسم | شود آئینه حسنت سیاه از دود آه من
چرا از من بریدی الفت و باغیر پیوستی | چه باشد جز وفا ای بیوفا آخر گناه من
چو رفتی تاز پیشم خون ببر کردی دل ریشم | زمن بر گشت چو نمژگان تو بخت سیاه من
ترا گر رسم و راهی نیست جز جور و جفا جانا | بجز مهر و وفا دیگر نباشد رسم و راه من
به پیش مفتی عشق تو ممکن نیست انکارم | که اشك سرخ و روی زرد من باشد گواه من
بدشمن شکوه کی از دوست گوید عاشق صادق | بخونم گر کشی نبود بتو جز تو پناه من
گذر بعد از وفاتم بر مزار ای شوخ لیلی وش | ببین عاقل شود مجنون اگر بوید گیاه من

تراب در گه عشقت تراب ای شاه خوبان شد
زهی شأن و جلال من خهی اقبال و جاه من

افسوس که عمر شد بپایان | ماندیم بزیر بار عصیان
خورشید کشید سر به مغرب | شب آمد و شد سیاه کیهان
تاریك هوا و ره سپردن | بی روشنی چراغ نتوان
ترسم که بعاقبت نیاید | در چشم سکندر آب حیوان
ما پای برهنه ایم و صحراست | پر خار و چو خارها مغیلان
مائیم ز کردهٔ بد خویش | مستوجب صد هزار نیران
در خوف و رجا ز کردگاریم | با حال فکار و چشم گریان
نه روی شدن نه رای بودن | زین واقعه مانده ایم حیران
مارا چه کشد بخط اعمال | منشی ثواب خط بطلان
در آتش اگر شوم بیادش | آتش برخم شود گلستان
اندیشه تراب از گنه نیست | چون شافع ماست شاه مردان

دلم از درد بجان آمده درمانش کن | موعد وصل شد آسوده زهجرانش کن
عاشقانراست سر کوی وفا مسلخ عشق | گوسفندی که بود رام تو قربانش کن
دلم از زلف تو در چاه زنخدان افتاد | یوسف ازچاه برون آر وبزندانش کن
غنچه در پیش لبت کرد تبسم بچمن | بادل تنك چو من سر بگریبانش کن
شمع در پیش عذارت بتجلی دم زد | زآتش دل همه شب اشك بدامانش کن
آنکه بر بی سر وسامانی ما طعنه زند | درغم عشق چو مابی سر و سامانش کن
وانکه آشفته بیاد سر زلف تو نشد | گاه آشفته دل و گاه پریشانش کن
گر دلم در غم هجران تووحشی گردد | بنگاهی هدف ناوك مژگانش کن

آخر ای سست وفا میگذری چون بتراب
گرچه سخت است دلت گوش بافغانش کن

زلفان پریشانرا خم بر زبر خم زن | جمعیت دلها را اندر هم و بر هم زن
سودای سر زلفت کن بر سر ما افسر | اکسیر غم عشقت بر هردل بی‌غم زن
گه چنك بزن بر چنك گه شو بنوا چون نی | گه ساقی رندان شو گه رطل دمادم زن
بر زن چوشه حسنی هر پنج بهفت اقلیم | بالای نهم افلاك بر ماهچه پرچم زن
گر عاشق جانانی از چیست غم جانت | دست از همه هستی شوی پا بر همه عالم زن
مانند صبا جانها کن شانه کش گیسو | بگشا سر زلف ازهم بردل گره غم زن
کن خال سیاهت را رشك حجر الاسود | وز کوثر لب تسخیر بر چشمه زمزم زن
درساغرم افکن سم گر میدهیم باده | گر زخم زنی بر دل الماس بمرهم زن
خواهی چه هلاکم را تیغ از تو رها کردن | سر درخط تسلیم است یکضربت محکم زن
از گرمی می شبنم زن برورق نسرین | سرگرم صبوحی شو برناصیه شبنم زن
بر دیده تراب ازدل دلدار مجسم کن | یك راز بجانان گو یك حرف بمحرم زن

همچو فرهاد بشوریم ز شیرین دهنان بسکه در عشق شنیدیم بتلخی سخنان
پیرهن در بر عشاق قبا تا کی و چند دل بجان جان بلب آست ازغم نازك بدنان
چشمم از سنگدلا نست چو پیمانه می شیشه دل شکنند بسکه ز پیمان شکنان
روزگارم سیه از چرخ کبود است بود اشك سرخم برخ زرد ز سیمین دقنان
لاله در سبزه و با داغ جگر میروید می دهد برتو خبر ازدل خونین کفنان
بسته مژگان تو بر جان من خسته دو صف الحذر الحذر از فتنه ناوك فکنان
زلف پیرامن لعل لب تو میگردد خاتم جم ز چه دادی بکف اهرمنان
پشت خم کرده دو سنبل بگلستان رخت هر سجودند در آتشکدهٔ بر همنان

یگره آخر زوفا ترك جفا کن بتراب
که بجان آمده از جور تو وطعنه زنان

هردم سرم چو خامه خواهی اگر بریدن با سر بود بپایت چون خامه ام دویدن
چون گشت قوت جانم یاقوت روح بخشت خواهد بآرزو دل جانم بلب رسیدن
بس غنچه رشك دارد از تنگی دهانت گردیده رازش افشا از پیرهن دریدن
مژگان خونچکان شد بر چشم اشکبارم در وادی فراقت خارم بپا خلیدن
آهوی هردو چشمت از مردمك رمیده از مردم آهوانرا آری بود رمیدن
سر رشته حیاتم از دل بود بزلفت زلف تراست تاکی این رشته رابریدن

مقصود تو گرایدوست ناکامی تراب است
ناکامی است کامم نا دیده نیست دیدن

وه که آن ترك حجازی ترك تاز آمد بمن بسملی دیدم خدنگش چاره ساز آمد بمن
شعله شمع غمش پروانه دلرا بسوخت سوز عشقش تن گداز و دلنواز آمد بمن
رفت با تیغ فراقم کشت و دیگر بار گشت طرفه بعد از مرك عمر رفته باز آمد بمن

سالها بودم من از سر دهانش تنگدل در تبسم زین معما کشف راز آمد بمن
میکشی با ناز تیغ از انتظارم می کشی مرك هم از بخت بد هنگام ناز آمد بمن
خاطر دل تا مشوش شد بیاد زلف تو از سیه بختی شب هجران دراز آمد بمن

دل بخون چون طایر بسمل طپان شد ایتراب
تا ستم از مخلب آن شاهباز آمد بمن

زد گره زلفش بدل یادل گره در کار من من ز دل آشفته گشتم یادل از افکار من
پادشاهی خوبتر یا دولت جاوید عمر یا گدائی بر در دولت سرای یار من
مست رسواتر زمستوریست یا شیخ از ریا یا بشرع عشق انکار از پس انکار من
لعل جانان درفشان تر یا کف راد کریم یا که اندر هجر جانان چشم گوهربار من
دامن ساقی همی آلوده تر یا لعل یار یا برهن باده در دیر مغان دستار من
خال مکینش سیه تر یاشب دیجور عشق یاکه در ایام محنت روزگاری یار من

زر به پیش اهل بینش بی بهاتر یا تراب
یا بچشم خود پرستان شخص بی مقدار من

در انتظار وصل تو تا کی بکوی تو دل خون شود ز هجر تو در آرزوی تو
هر روز از چه وعده فردا دهی مرا ای دلبر دو روی دچارم بخوی تو
کو از ریاض لطف تو آن مشکبو نسیم تا آنکه بشکفد گل وصلم ببوی تو
گاهم بلطف و گاه بقهری غنیمت است آخر کنم چه چاره بخوی دو روی تو
تو دردل من و من سرگشته در بدر دارم بهر چمن چو صبا جستجوی تو
گشتیم خاك درگه رندان پاکباز بردوش تا کشند بمستی سبوی تو

گر فارغی تو ای مه بیمهر از تراب
مائیم با خیال تو در گفتگوی تو

ای آفتاب ذرهٔ از مهر روی تو وی مشك ناب نفخهٔ از تار موی تو
نگشوده عقده دل خونین غنچه را دست گره‌کشای صبا جز ببوی تو
یکروز شام‌ای رخ و زلفت نکرده‌ایم الا بحسرت تو و بر آرزوی تو
تا شمع بزم عشق شدی‌ازشرار عشق پروانه وار سوزم و سازم بخوی تو
زائینه خودبپرس که برماچه کردهٔ تا آنکه گویدت همه را روبروی تو
هرکس بگفتگوی‌مرادیست درجهان باشد مراد ما بجهان گفتگوی تو
گر سوی ما نظر بعنایت نمیکنی ما را بود نظر بارادت بسوی تو
فردای حشر گر ببرندم بباغ خلد اندر قصور حور کنم جستجوی تو

ترسم زکبر پا ننهی بر سر تراب
آرد صبا غبار مرا گر بکوی تو

گفتم‌بجز خیال تو‌أم نیست آرزو گفتاخوش‌آرزوست ولیکن زمن‌مجو
گفتم دمی شود که تولب برلبم نهی گفتا بلی بشرط چوخاکت شود سبو
گفتم بود کدام عبادت قبول عشق گفتا عبادتی که زخون‌باشدش وضو
گفتم خیال‌قامت‌تو‌پیش چشم‌ماست گفتا نرسته سرو مگر در کنار جو
گفتم‌خجل‌چه‌وقت‌شودقرص آفتاب گفتا بوقت آنکه‌حجاب افکنم ز رو
گفتم براه عشق تو از پا فتاده‌ام گفتا اگر ز پای فتادی بسر بپو

گفتم تراب‌را بوصال تو مدعاست
گفتا سخن تو دیگراز‌ین مدعامگو

وفا دلم بجفای تو مبتلا کرده کنم‌چه‌چاره که‌این کارراخدا کرده
مقدر قدرم تا قضا محول کرد حواله ام غم هجر تو بر بلا کرده
بجز تو‌ای‌مه‌نامهربان‌دشمن دوست که دوست‌دشمن‌و‌بیگانه‌آشنا کرده

بتیغ جور مرا کشتی و ابا کردی ‌ ‌ ‌ ‌ مگر طلب ز تو أم عشق خون بها کرده
بود مرا سر تسلیم در خط فرمان ‌ ‌ ‌ ‌ دلم رضا بر ضای تو اقتضا کرده
براه تیر تو چشمم سفید شد چو هدف ‌ ‌ ‌ ‌ فغان که ترك کمان ابرویم خطا کرده
ز بینوائی خود همچو نی بنالم زار ‌ ‌ ‌ ‌ ترا فلك ز من زار تا جدا کرده
اسیر بستر نا کامیم ز هجر وصال ‌ ‌ ‌ ‌ طبیب درد مرا از چه بید وا کرده

تراب تا که توانی بگرد عشق مگرد
که شمع هستی پروانه را فنا کرده

دل در شکن طره دلدار شکسته ‌ ‌ ‌ ‌ یا عقده خون نافه تاتار شکسته
این پرتو رخسار در آن زلف سیاه است ‌ ‌ ‌ ‌ یا شیشه صهبا بشب تار شکسته
دل در خم زلف تو رسانداست بجانم ‌ ‌ ‌ ‌ فریاد ازین مهره که در مار شکسته
آن یوسف عهدی تو که حسنت چو زلیخا ‌ ‌ ‌ ‌ خوبان جهان را همه بازار شکسته
بی لالهٔ رویت بگلستان گل رویت ‌ ‌ ‌ ‌ بر دیده ما از مژگان خار شکسته
سودای سر زلف تو از شیخ و برهمن ‌ ‌ ‌ ‌ بگسسته ز هم سبحه و زنار شکسته

تا نرگس تو کرده لبت قوت روانم
پرهیز تراب از دل بیمار شکسته

خون دل پاره پاره ام گشته ز ماه پارهٔ ‌ ‌ ‌ ‌ کشت مرا طبیب جان نیست بدرد چارهٔ
هندوی خال عارضش کوکب بخت من بود ‌ ‌ ‌ ‌ تیره در آفتاب اگر دیده کسی ستارهٔ
من بنظاره رخت دیده دل گشوده ام ‌ ‌ ‌ ‌ از چه بحال زار من نیست ترا نظارهٔ
طرفه نباشد ایصنم بشکند ار دلت دلم ‌ ‌ ‌ ‌ طرفه بود که نشکند شیشه ز سنك خارهٔ
نیست بکشتنم ترا حاجت تیغ خون فشان ‌ ‌ ‌ ‌ گر بهلاك من کند ابروی تو اشارهٔ
روی فلك چه زلف شب گشته ز دود آه من ‌ ‌ ‌ ‌ تا غم جان گذار تو زد بدلم شرارهٔ

من که بطاعت و ورع شهرهٔ شهر بوده‌ام
طعنه تراب‌را زنند رند شراب خوارهٔ

ایکه در گلشن جان قامت دلجو داری صد هزاران دل و جان بستهٔ یکمو داری
آن غزالی تو که شیرت اگر آید بشکار تیر شیر افکن از آن آهوی جادو داری
چشم مست تو اگر تیر بلا میبارد جان فدایت که بهر گوشه بلاجو داری
خال چون مشتری روی تو شد گفت زحل آفتابی مگر ای‌ماه که هندو داری
بت چین ماه ختائی تو که در چین دو زلف یك جهان چین و ختا نافهٔ آهو داری
نخل طوبی که بمینوست خرامان نشود تو بطوبای خرامان شده مینو داری

چون هلال ایکه تو خود ماه تمامی ز تراب
وقت آغوش تهی بهر چه پهلو داری

عجب که متصلی با من و نهان ز منی که همچو نور بچشم و چو روح در بدنی
گهی بمجلس خاصی در عالم ملکوت گهی بخلوت ناسوت غمگسار منی
هزار نقش ز عشقت بروی کار فتد چرا که در همه نقشی تو طرح نو فکنی
بسوخت شمع وجودم ز رشك پروانه که شاهدش بتجلی میان انجمنی
چمن چمن ز رخت گل شگفته در دل من که نزهت گل عارض طراوت چمنی
بخنده غنچه شود با هزار لخت جگر بسیر راز داش چون بجسم پیرهنی

بروی گنج مراد است اژدهای هوس
تراب رنج ببر تا طلسم تن شکنی

ببزرگی ز قیاسم اگر افزون باشی در دل تنگ تو با این عظمت چون باشی
خالیم نیست ز تشریف خیالت همه عمر نور در چشم بتن جان و برگ خون باشی
خاطر خویش بیاد تو همی دارم شاد حیف باشد که تو در خاطر محزون باشی

محو شد از نظرم درس دبستان هوس   الف لوح دلم زان قد موزون باشی
گوشه گیری زچه زان نرگس فتان ایدل   چون صلاح تو در آنست که مفتون باشی
شودت روزن هر موی بر اعضا دیده   برخ لیلی مقصود چو مجنون باشی

تیره ترشد ز شب زلف همان روز تراب
ایدل ازبسکه تو در طالع وارون باشی

دلم خواهد کند با طره دلبر همی بازی   بلی دیوانه در زنجیر شب خوشتر کند بازی
صبا بگرفته از زلفش چو طفلان دسته سنبل   بگلزار عذارش با گل احمر کند بازی
دلم را با سر مژگان او باشد ظرافتها   چو آن بیمار مجنونی که با نشتر کند بازی
بنازم همت مقتول تیغ عشق جانانرا   که وقت جان سپردن با دم خنجر کند بازی
فقیه شهر کز مستی بکفرم داده فتوائی   بخلوت پس چرا با شیشه و ساغر کند بازی
محقر در بزرگی قطره اشکم مبین این سان   که گردد لؤلؤ و با افسر قیصر کند بازی

عجب نبود تراب از ساغر عشقش اگر بیخود
درین مستی جنون با عقل دانشور کند بازی

چون در جهان خوبی امروز پادشاهی   درویش را نظر کن از لطف گاه گاهی
نگریزم از جفایت جانا بسوی دشمن   ایدوست نیست مارا جز درگهت پناهی
پروانه وار سوزم اندر هوای رویت   کز سوز دل برآرم چون شمع دود آهی
یوسف اگر نگون شد در چه ز جور اخوان   بیند نگون دل ما از غبغب تو چاهی
کوهست بار هجران من کاه در غم تو   تا چند در تحمل باشد ز کوه کاهی
خونم بریز و بگذر بر مقتلم که بینی   از تربتم نروید غیر از وفا گیاهی

زین بیشتر مسوزان جان تراب از غم
زیرا که من ندارم جز دوستی گناهی

کهی اندر دلت باشد مکان و گاه در جانی   فدایت جان و دل جانا که دلداری و جانانی
گلی سروی بهاری گلبنی یا روضهٔ رضوان   مهی مهری بهشتی حور زادی یا که غلمانی
بکار عشق تو درمانده‌ام ای بیوفا آخر   بترس از آنکه روزی همچو من در عشق درمانی
ترا از یاریم عارست میدانی که میدانم   مرا در عشق کردی خوار میدانم که میدانی
چو طفل اشك آخر یکزمان بر دامنم بنشین   اگر چون یوسف اندر تنگنای هل بزندانی
بکویت آخر ای نا مهربان از پاسبانانم   چرا از آستانت چون سگم هر لحظه میرانی

بدامانت اگر گردی زهستی تراب آمد
زگرد هستیم ای بیوفا دامان برافشانی

تو اگر بجان ز عاشق طلب نیاز کردی   بتو جان نیاز کردم زچه باز ناز کردی
بعذار اشك گلگون زدو دیده‌ام گشودی   بدلم زچشم فتان در فتنه باز کردی
ز مجازیان عشقت بحقیقت امتیازم   تو مجاز بر حقیقت زچه امتیاز کردی
گله‌های روز هجران ز شب فراق دارم   چو ز زلف قصه غم بدلم دراز کردی
بنوای شور عشقیم ز ترکتازی تو   ز عراق عزم رفتن چو تو در حجاز کردی
تو براسب پیلتن من برخت پیاده ماتم   بچه روشها بفرزین در غم فراز کردی

دل خسته تراب است اسیر باز عشقت
چکنی دگر بمرغی که اسیر باز کردی

پایان غزلیات



قسمت سوم

متفرقه (ترجیع بند)

ای راح لبت روان جانها	وی خاك درت مکان جانها
جا کرده خیال قامت تو	مانند الف میان جانها
از ناوك جان شکاف مژگان	ابروی تو شد کمان جانها
لعل لب تو که بی نشان است	از خنده دهد نشان جانها
عشق تو کبوتر غمت را	پر بسته در آشیان جانها
باز آی که بی بهار رویت	هجران تو شد خزان جانها
سوداگر عشق تو ندیده	از سود غمت زیان جانها
بر باد شد از تو ایجفاجو	افسوس که خانمان جانها
تا چند جفا کنی بعاشق	اندیشه کن از فغان جانها

ای دوست بدوستان جفا بس

با دوست جفا نمیکند کس

جز چشم تو با کمان ابرو	صیاد کسی نکشته آهو
این چشمه کوثر است یا لب	وین روضه جنت است یا رو
آشفته دلم شده برویت	چون موی برویت ای جفاجو
گر دیده دلم اسیر عشقت	ان سان که اسیر باز تیهو
از بهر فروش جان برایت	سنك غم ماست بی ترازو
دل می کشیم بزلف کافر	دین میبریم بچشم جادو
یکدست مرا بچین زلفت	دست دگرم ببر که دل کو
در حسرت سرو قامت تو	از خون دلست چشم ما جو

آخر زچه‌ات جفا بود کار　　آخر زچه‌ات ستم بود خو

ای دوست بدوستان جفا بس
با دوست جفا نمی کند کس

چون سرو نگویمت روانی　　سرواست همه تن و تو جانی
تا عاشق دیگری نگردی　　حال من مبتلا ندانی
هر چند نهفته ز چشمم　　در چشم تصورم عیانی
با غیر برغم ما خدارا　　بر گو بچه روی مهربانی
عیبت نکنم ز پاسخ تلخ　　چون قند لب و شکر دهانی
بهر چه نمک زنی بزخمم　　از خنده اگر شکر فشانی
صبر از شکرش مگس نباشد　　باز آیمت ار مرا برانی
بر چهره زردم از چه آخر　　خون جگرم زدیده رانی
پیرم بجوانی از جفایت　　آخر نه که هم تو خود جوانی

ایدوست بدوستان جفا بس
بادوست جفا نمیکند کس

ای روی تو شمع محفل دل　　وی گیسوی تو سلاسل دل
مفتون تو صد قبیله جان　　مجنون تو صد قبایل دل
از تنگی امل نوشخندت　　دشنام تو حل مشکل دل
چین و خم زلف پر شکنجت　　شد مسکن جان و منزل دل
در محمل ساربان چرائی　　جای تو بود بمحمل دل
پای دل ما مقید غم　　دست غم تو حمایل دل
آئینه ما که بی غبار است　　گردیده غم تو صیقل دل

هجران تودر تصور غم　　آئینه نهد مقابل دل
جز خرمن غم نشد بهجران　　از کشته عشق حاصل دل

ای دوست بدوستان جفا بس
با دوست جفا نمیکند کس

ای لعل تو همچو جان در آتش　　وی زلف تو همچو دل مشوش
این سان که چو شمع در شرارم　　هجران تو زد بجانم آتش
ما خود بدهیم دل بعشقت　　از ما تو بری بزلف دلکش
صد همچو خضر دو صد چه عیسی　　بر چشمه نوش تو معطش
تا چند نهفته چهره داری　　از مردم چشمم ای پری وش
ما جرعه کش حریف عشقیم　　مستیم ز جام صاف بیغش
رخساره زرد از غم تو　　داریم ز خون دل منقش
روزم چو شب سیاه زلفت　　کردی ز فراق روی مهوش
بر جان شررم زنی که می سوز　　بر دل المم نهی که می کش

ایدوست بدوستان جفا بس
با دوست جفا نمیکند کس

ای سرو روان شوخ چالاك　　بخرام بچشم من نه بر خاك
پیراهن صبر در بر گل　　از شرم رخ تو زد صبا چاك
جمعی ز فراق تو پریشان　　خلقی بوصال تو هوسناك
در تیره شب غم تو مارا است　　دامان ز نجوم اشك افلاك
مستیم ز نشاء غم تو　　دیگر چکنیم باده تاك
وصف تو نمیدهد چه سازم　　دامان خرد بدست ادراك
شمشیر ستم بکش بخونم　　از کشتن من نباشدت باك

در دام تو خود مقید آیم — شاید کنیم اسیر فتراك
خون جگر از غم تو دایم — از دیده کنم بآستین پاك

ای دوست بدوستان جفا بس
با دوست جفا نمیکند کس

ای مهر عذار ماه غبغب — وی نوش دهان شکرین لب
این چهره بود بزلف مشکین — یا قرص قمر ببرج عقرب
جسم تو بود مرکب جان — جانگر چه ندیده کس مرکب
دل از شرر غم تو در تاب — تن از تف دوری تو در تب
بر یاد لب تو ساغر ما — از خون جگر بود لبالب
فریاد که بر کبوتر دل — شاهین غمت فکنده مخلب
دامان بشب فراق دارم — بی مهر رخ تو پر ز کوکب
درس دگری مگر نخواندی — جز حرف جفا همی بمکتب
شبها بغم تو از من زار — تا چرخ رسد فغان یارب

ای دوست بدوستان جفا بس
با دوست جفا نمیکند کس

ای کوی تو کعبه یقینم — ابروی تو قبله گاه دینم
توصیف لب تو گشته اعجاز — بر منطق سحر آفرینم
سر خاك رهت کنم که باشد — نقش قدم تو بر جبینم
بندم ز وفا کمر بمهرت — بستی تو میان چرا بکینم
عشق تو بود بجان درونم — مهر تو بود بدل عجینم
ذکر لب لعل نوشخندت — گردیده بکام انگبینم

شاهم بدر تو تا گدایم شادم بغم تو تا قرینم
بانکهت خاک کویت ایدوست حاجت نبود بمشک چینم
بنگر که چگونه از غم تو خون گشته ببر دل حزینم

ایدوست بدوستان جفا بس
بادوست جفا نمیکند کس

ای قد تو یک دمن صنوبر وی روی تو یک چمن گل طر
در خال تو یک حبش سیاهی در چشم تو یکجهان فسونگر
در کوی تو یک نعیم غلمان در لعل تو یک شراب کوثر
در عشق تو یکزمان پر از شور در شور تو یک زمن پر از شر
ابروی تو یک قتال شمشیر مژگان تو یک صفوف لشکر
در زلف تو یک تتار نافه در جعد تو یک قرابه عنبر
شیدای تو یک طراز دلدار رسوای تو یک فرنگ دلبر
در عهد تو یک قضا تقاضا در مهر تو یک قدر مقدر
هجران تو یک شرار نیران بیداد تو یک عذاب محشر

ای دوست بدوستان جفا بس
با دوست جفا نمی کند کس

گر زلف تو چنبری نمیشد عیار بدلبری نمیشد
گر محو تو خور نبودای ماه زهره بتو مشتری نمی شد
ابروی تو گر نبود شمشیر قتال بلشگری نمی شد
گر فتنه دین نبود چشمت مشهور بساحری نمی شد
گر غمزه تو نبود خون ریز مژگان تو خنجری نمی شد
لعل تو طبرزد ار نبودی دشنام تو شکری نمی شد

گر بنده قامتت نبد سرو — آزاد ز چاکری نمی‌شد
عشق تو نمیزدم گر آذر — آهم ز غم آزری نمی‌شد
گر میزدیم بر آتش آبی — خاکم ز تو صرصری نمی‌شد

ایدوست بدوستان جفا بس
بادوست جفا نمیکند کس

ای راحت جان مستمندم — وی داروی درد جان گزندم
چون خال بچهره نگارین — در آتش عشق تو سپندم
در عشق تو زاهد ریائی — بیهوده دهد ز توبه پندم
افسوس که زاهد است غافل — کز عشق بنای توبه کندم
هر چند که پایمال عشقم — چون اوج سپهر سر بلندم
از هجر تو زار و بیقرارم — وز جور تو خوار و مستمندم
بگذار ز لطف بر سرم پای — در پای تو من چو سر فکندم
دیوانه صفت بخویش از تو — که گریم و گاه گاه خندم
تا کی شررم زنی بهستی — سوزی ز فراق تا بچندم

ایدوست بدوستان جفا بس
با دوست جفا نمیکند کس

من در غم تو ز عمر سیرم — در دام فراق تو اسیرم
مهر تو نموده پای بندم — عشق تو نموده دستگیرم
از درد غم جدائی تو — شبها بفلک رسد نفیرم
آخر بتراب خسته شاها — بنگر که بدر گهت فقیرم
جز کوی تو کعبهٔ ندارم — جز روی تو قبلهٔ نگیرم

ذکر تو همیشه بر زبانم　　فکر تو همواره در ضمیرم
آیا چه‌شود که‌در جوانی　　رحمت بمن آوری که پیرم
گر خون من از جفا بریزی　　دامن بقیامتت نگیرم
ایا چه شود که درجوانی　　رحمت بمن آوری که پیرم

ای دوست بدوستان جفابس
بادوست جفانمیکند کس

(رباعیات)

۱- آن دوست که‌شد چو گنج بیگانه ما　　کرده است مکان دردل ویرانه ما
ساقی غمش مدام از خون جگر　　پر کرده ببزم عشق پیمانه ما

۲- گویند من غم زده محزون را　　بدرود نمیکنی چرا هامون را
ای مدعیان ز کوی لیلی آخر　　راندید بسنك از چه رومجنون‌را

۳- لیلی چو نهفت چهره زیبا را　　مجنون بگرفت دامن صحرا را
وامق چکند اگر تحمل نکند　　در طعنه اغیار غم عذرا را

٤- در گلشن عشق غنچهٔ را بشباب　　تا پیر شدم ز دیدگان دادم آب
افسوس که‌چون غنچه شکفت وشد گل　　گارا دگری بچید وبگرفت گلاب

٥- جانا بدعا وصل تو خواهم همه‌شب　　گز اشك غم شداست رخ پر کوکب
خلقی زمن اندرهمه شب بیدارند　　از بسکه کنم ناله یا رب یارب

٦- نا اصل هر یش اگر لقمان است　　دانا نشود هرچه کند نادان است
گر راه نمای آدم ابلیس شود　　اوراچه‌ضرر که‌حافظش یزدان است

۷- آن سست بنا که‌سقف انگیخته است　　خاکی است که‌خود برسر خود ریخته است
از دکه قصاب مرا بس این پند　　هر لاشه چو بر پی خود آویخته است

٨- شاها زجمال توعیان نور خداست
مانند قدر تابع حکم توقضا اس[ت]
راضی برضای حق شدی چون زازل
زان نام تو بردفتر تقدیر رضا اس[ت]

٩- ای زلف ورخت بدار بائی باعث
وی حادثهٔ غمت بجانها حاد[ث]
عذرارخ ولیلی وش وشیرین سخنی
هستی تو زخوبی بنکویان وارث

١٠- گر سرو کند پیش قدت عشوه وغنج
کی عقل طویل را ثبات است مرنج
ازقد ورخ ولب ودو پستان وزغن
سروی وگل وغنچه ولیمو وترنج

١١- گفتم چه خم زلف تودارد جز پیچ
گفتا تو زافسانه بدین رشته مپیچ
گفتم زدهان تونصیبم چه شود
گفتا که بجز خیال موهومی هیچ

١٢- گویند نظر بر رخ خوب است مباح
پوشی زچه چهره از نگاهم بصباح
من مصلحت خود بوصالت بینم
بینی تودر این مصلحت آیا چه صلاح

١٣- رفتم بر آنشوخ عراقی پاسخ
گفتم که بکار عیش نبود آوخ
آیا بوصال تو مرا دست رس است
گه لاچو عرب گفت وچو ترکان یخ یخ

١٤- موسائی واحیا ز لبت عیسی شد
واندر حشمت یکی شبان موسی شد
در طور جلالت به تجلی برخاك
موسی ارنی گوی شد وموسا شد

١٥- گرشاسب ورستم وفلامرز چه شد
کیخسرو وطوس وگیو وگودرز چه شد
برخاش یلان وکوشش گردان گو
دارای نگین وصاحب مرز چه شد

١٦- دلدار دلم ربود ومستوری کرد
رنجور دلم ز درد مهجوری کرد
آنی که چوجان بود مرا اندر بر
دیدی که چو بخت از برم دوری کرد

باشهد لب تو زهر ایسام لذیذ | بشنید نم از لب تو دشنام لذیذ
ر خام طمع که پخت وصلت بهوس | حلوای نپخته یافت در کام لذیذ

. مطرب غزل خوشی با آهنك بیار | ساقی قدحی شراب گلرنك بیار
گر مست شوم چو چشم یار ای مطرب | هوشم ببرو بانك دف و چنك بیار

۱. ساقی ز می کهنه غم تازه ببر | در بزم طرب ز زهره آوازه ببر
انصاف اگر چه دلبر انرا نبود | انصاف بیار و دل باندازه ببر

۱۹. نیران نیران رخ توافروخت شرر | دوزخ دوزخ بجان من زد آزر
کشتی کشتی دلم زهجرت شد خون | دریا دریا ز دیده ام ریخت گهر

۲۰. من از تو نگردم بجفاکاری باز | بر خاك رهت نهاده‌ام روی نیاز
مجنون نرود ز کوی لیلی جائی | محمود نهد سر بکف پای ایاز

۲۱. با عشوه شیرین شدهٔ شورانگیز | فرهاد غم عشق تو باشد پرویز
از خون جگر کنی رخ ما گلگون | وز روز سیاه آه ما را شبدیز

۲۲. در محبس زلف تو دل ما محبوس | مأنوس دلم با تو من از تو مأیوس
اول چو دلم نبود جان از تو دریغ | آخر بوصالت نرسیدم افسوس

۲۳. با دولت حسن تو خور اندر افلاس | بر چهره شبش ز خجلت افکنده پلاس
تا خال تو گندم شده در مزرع حسن | در خرمن مه نهاده ابروی تو داس

۲٤. ای باد صبا بزلف عنبر شکنش | آهسته گذار کن بهم بر مزنش
مجنون دلم را بسیه خیمه ناز | لیلی بنگر و سان سلامی زمنش

از خوانندگان تقاضا میشود که قبل از خواندن اغلاط زیر را تصحیح نمایند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷	۷	آورد	آوردت
۸	٦	پیشانیان	پیشونیان
۹	۸	اینهم	اینم
۱۰	۳	بر آرم	مدارم
۱۳	۲۰	کشیدم	کشیدایم
۱٦	۳	امر	حمد
۱۷	۱۷	اگر	دگر
۱۸	٦	طره	مژه
۱۸	۸	§ز§ افتاده	
۱۸	٥	عمر	زهد
۲۳	۱۲	نقره مهر	نقد زهد
۲۳	۱٦	چشم	خشم
۲۳	۲۰	تاز	تار
۲٤	۱۰	بوصل	زوصل
۲٥	۱۸	سینه	بدید
۲٥	مصرع اول	زینت	زیور
۲٦	۱۰	وشن	شمن
۲۸	۱۰	هوا	صبا
۲۹	۲	معنی	نکته
۲۹	٤	شکسته	شکسته‌ای
۳۰	۱٤	چنین	چنان
۲٤	۱۱	ار	از
۳٥	۱۰	نظم	ملک
۳۷	۱٦	کرده	بسته
۳۸	۹	بدیرش	زدیرش

صفحه	سطر	غلط	
۳۹	۱٦	بکار	
٤۰	۱۰	بلی	
٤۰	٦	قرینش	
٤۱	۱۳	احمد	
٤۱	۲۰	تو	
٤٤	۱٥	چهرام	
٤۷	۲	قهرش	
٤۷	۱۱	که	
٥۱	۱۷	تیغ آبدار	خو
٥۳	٦	بد	
٥٥	۳	کریند	
٥۷	٥	طاقچ	
٦۰	۲	ار	
٦۲	۱	معلوم نیست	
٦۲	۱۳	انگشت	ز
٦۳	۱	شفاعت	
٦٤	۱۷	رسم	
٦٤	۱۸	—	
٦٥	۱۲	لبش	
٦۷	٦	کر	
٦۷	۱۲	حیا	
٦۸	۱٤	سلسله	

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷	۱٦	چشمت	خلقی
	۲	برارد	برارم
۷	۹	از	ار
۷۰	٥	بپند	بپنند
۸۹	۱٤	صواب	ثواب
۸۰	۹	رجب	رخت
۸۱	۱	نگرفته	زمال
۸۱	۸	عشق	حسن
۸	۱٥	بر	بود
۸۱	۱٥	غمبن	ببین
۸۲	۱۸	افتاده	آباد
۸٥	۹	ما	تا
۸	۱۰	صواب	ثواب
۸٦	۱٦	پردازم	پروازم
۸	۸	از	ار
۸	۱٤	تا کشته	کشتم چه
۹	۷	چون	این
۹	۷	برافتاده	سوختن
۹۲	۱۲	گشتیم	گفتیم
۹۳	۹	یار	خار
۹٤	٥	به	نه
۹٥	٦	که	کز
۹۷	٤	شمع	شمعم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۹	٤	دل از	دل
۱۰۰	۹	من	مثـ
۱۰۰	۱٥	نمکین شکرین است	
۱۰۳	۳	افتاده	
۱۰۳	٥	عشق	حسن
۱۰۳	۱۸	اشك	زشك
۱۰٤	۲	افتاده	تـ
۱۰٥	۳	زمین	قمـ
۱۰٥	۸	تار	زلف
۱۰٥	۲	تا	مـ
۱۰٥	۲	زیاداست	دست اند
۱۰٥	۱۳	از	با
۱۰۷	٥	زطمم	طمـ
۱۰۸	۷	هر	بـ
۱۰۸	۱۰	هوا افتاده	میریخت
۱۱۱	۱۱	افتاده	مر
۱۱۲	۱	جان	دا
۱۱۳	٥	زیاد است	ا
۱۱٤	۱٤	افتاده	
۱۱۸	۱٤	بگذارت	بگذا
۱۲۱	۱۰	خدا	صا
۱۲٤	۱۳	د	و
۱۲٦	۱٥	کام	کا

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۳۰	۶	کریم	کویم
۱۴۶	۱۲	افتاد	ا
۱۵۱	۲	سرید	برید
۱۴۸	۱۵	بکشای	مشگسای
۱۴۸	۱۵	متصال	متصل
۱۵۲	۷	افتاده	ازضیر
۱۵۳	۱۸	چشم	جسم
۱۵۳	۳	ونیش	بینش
۱۶۰	۳	بس	بسی
۱۶۶	۲	هم	برم
۱۶۷	۲	دل	غم
۱۶۷	۱۰	برده	شده
۱۷۰	۳	واقف	وقف
۱۷۰	۱۵	واصل	وصل
۱۷۱	۱۵	سوزند	شورید
۱۷۲	۵	خود	تر

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷۳	۳	افتاده	
۱۷۴	۴	میلویم	یکس[illegible]
۱۷۵	۸	بنون	ج[illegible]
۱۸۱	۱۱	باید	
۱۸۵	۱۸	رها	
۱۸۶	۱۲	بسر	ب[illegible]
۱۷۹	۱۷	امروز	
۱۸۰	۷	چو	
۱۸۳	۱۷	شدی	
۱۸۴	۴	ارادت	زار[illegible]
۱۸۸	۱۱	کندار	
۱۸۵	۱۹	ستر	
۱۸۶	۱۲	اگر	ار[illegible]
۱۹۱	۵	هجوان	ه[illegible]
۱۸۵	۱۵	عمر	
۱۸۷	۴	همان	

مرکز فروش در تهران

کتابخانه علی‌اکبر علمی خیابان ناصر خسرو

« محمد علی »

چاپخانه






THE UNIVERSITY OF KASHMIR